

## Program # 491

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۹۵

داد جاروبی به دستم آن نگار  
 گفت کز دریا برانگیزان غبار  
 باز آن جاروب را ز آتش بسوخت  
 گفت کز آتش تو جاروبی برآر  
 کردم از حیرت سجودی پیش او  
 گفت بی‌ساجد سجودی خوش بیار  
 آه بی‌ساجد سجودی چون بود  
 گفت بی‌چون باشد و بی‌خارخار  
 گردنک را پیش کردم گفتمش  
 ساجدی را سر بپر از ذوالفقار  
 تیغ تا او بیش زد سر بیش شد  
 تا برست از گردنم سر صد هزار  
 من چراغ و هر سرم همچون فتیل  
 هر طرف اندر گرفته از شرار  
 شمع‌ها می‌ورشد از سرهای من  
 شرق تا مغرب گرفته از قطار  
 شرق و مغرب چیست اندر لامکان  
 گلخنی تاریک و حمامی به کار  
 ای مزاجت سرد کو تاسه دلت  
 اندر این گرمابه تا کی این قرار  
 برشو از گرمابه و گلخن مرو  
 جامه کن دربنگر آن نقش و نگار  
 تا ببینی نقش‌های دلربا  
 تا ببینی رنگ‌های لاله زار  
 چون بدیدی سوی روزن درنگر  
 کان نگار از عکس روزن شد نگار  
 شش جهت حمام و روزن لامکان  
 بر سر روزن جمال شهریار

خاک و آب از عکس او رنگین شده  
جان بیاریده به ترک و زنگبار  
روز رفت و قصه‌ام کوتاه نشد  
ای شب و روز از حدیثش شرمسار  
شاه شمس الدین تبریزی مرا  
مست می‌دارد خمار اندر خمار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

خویش را صافی کن از اوصاف خود  
تا ببینی ذات پاک صاف خود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۶۹

چشم حس همچون کف دستت و بس  
نیست کف را بر همه او دسترس  
چشم دریا دیگرست و کف دگر  
کف پهل وز دیده دریا نگر  
جنبش کفها ز دریا روز و شب  
کف همی‌بینی و دریا نه عجب  
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم  
تیرمچشمیم و در آب روشنیم  
ای تو در کشتی تن رفته به خواب  
آب را دیدی نگر در آب آب  
آب را آبیست کو می‌راندش  
روح را روحیست کو می‌خواندش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۹

من چو لب گویم لب دریا بود  
من چو لا گویم مراد الا بود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۷۶

چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو  
جاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن  
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو  
ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن  
می باش چو مستسقی کو را نبود سیری  
هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن  
هر روح که سر دارد او روی به در دارد  
داری سر این سودا سر در سر سودا کن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۸۶

عشق خود مرغزار شیرانست  
کی سگی شیر مرغزار بود  
عشق جانها در آستین دارد  
در ره عشق جان نثار بود  
نام و ناموس و شرم و اندیشه  
پیش جاروبشان غبار بود  
همه کس را شکار کرد بلا  
عاشقان را بلا شکار بود  
مر بلا را چنان به جان بخرند  
کان بلا نیز شرمسار بود  
جان عشق است شه صلاح الدین  
کو ز اسرار کردگار بود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵

خلوت از اغیار باید نه ز یار  
پوستین بهر دی آمد نه بهار  
عقل با عقل دگر دوتا شود  
نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود  
 ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود  
 یار چشم تست ای مرد شکار  
 از خس و خاشاک او را پاک دار  
 هین بجاروب زبان گردی مکن  
 چشم را از خس ره آوردی مکن  
 چونکه مؤمن آینه مؤمن بود  
 روی او ز آلودگی ایمن بود  
 یار آیینست جان را در حزن  
 در رخ آینه ای جان دم مزین  
 تا نپوشد روی خود را در دمت  
 دم فرو خوردن بیاید هر دمت  
 کم ز خاکی؟ چونک خاکی یار یافت  
 از بهاری صد هزار انوار یافت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۵

میل شهوت کر کند دل را و کور  
 تا نماید خر چو یوسف نار نور  
 ای بسا سرمست نار و نارجو  
 خویشتن را نور مطلق داند او  
 جز مگر بنده خدا یا جذب حق  
 با رهش آرد بگرداند ورق  
 تا بداند که آن خیال ناریه  
 در طریقت نیست الا عاریه  
 زشتها را خوب بنماید شره  
 نیست چون شهوت بتر ز آفات ره  
 صد هزاران نام خوش را کرد ننگ  
 صد هزاران زیرکان را کرد دنگ  
 چون خری را یوسف مصری نمود

یوسفی را چون نماید آن جهود؟  
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد  
شهد را خود چون کند وقت نبرد؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷۷

بار سنگی بر خری که می‌جهد  
زود بر نه پیش از آن کو بر نهد  
فعل آتش را نمی‌دانی تو بَرَد  
گرد آتش با چنین دانش مگرد  
علم دیگ و آتش ار نبود ترا  
از شرر نه دیگ ماند نه ابا  
آب حاضر باید و فرهنگ نیز  
تا پزد آن دیگ سالم در آریز  
چون ندانی دانش آهنگری  
ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۰

گر نبینی واقعه غیب ای عنود  
حَرم را سیلاب کی اندر ربود؟  
حَرم چه بود؟ بدگمانی در جهان  
دم بدم ببند بلای ناگهان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۲

### **تصویرات مرد حازم**

آنچنانک ناگهان شیری رسید  
مرد را بر بود و در بیشه کشید  
او چه اندیشد در آن بردن؟ ببین  
تو همان اندیش ای استاد دین  
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها

جان ما مشغول کار و پیشه‌ها  
آنچنانک از فقر می‌ترسند خلق  
زیر آب شور رفته تا به حلق  
گر بترسندی از آن فقر آفرین  
گنجهاشان کشف گشتی در زمین  
جمله‌شان از خوف غم در عین غم  
در پی هستی فتاده در عدم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶

چشم اگر داری تو کورانه میا  
ور نداری چشم دست آور عصا  
آن عصای حَزَم و استدلال را  
چون نداری دید می‌کن پیشوا  
ور عصای حَزَم و استدلال نیست  
بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست  
گام زان سان نه که نابینا نهد  
تا که پا از چاه و از سگ وا رهد  
لرز لرزان و به ترس و احتیاط  
می‌نهد پا تا نیفتد در خُباط  
ای ز دودی جسته در ناری شده  
لقمه جُسته لقمه ماری شده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳

زین کمین بی صبر و حَزَمی کس نَجست  
حَزَم را خود صبر آمد پا و دست  
حَزَم کن از خورد کین زهرین گیاست  
حَزَم کردن زور و نور انبیاست  
کاه باشد کو به هر بادی جهد  
کوه کی مر باد را وزنی نهد؟  
هر طرف غولی همی‌خواند ترا

کای برادر راه خواهی؟ هین بیا  
 ره نمایم همرهت باشم رفیق  
 من قلاووزم درین راه دقیق  
 نه قلاووزست و نه ره داند او  
 یوسفا کم رو سوی آن گرگخو  
 حزم آن باشد که نفریبد ترا  
 چرب و نوش و دامهای این سرا  
 که نه چربش دارد و نه نوش او  
 سحر خواند می‌دمد در گوش او  
 که بیا مهمان ما ای روشنی  
 خانه آن تست و تو آن منی  
 حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام  
 یا سقیم خسته این دخمه‌ام  
 یا سرم دردست درد سر ببر  
 یا مرا خواندست آن خالو پسر  
 زانک یک نُوشْت دهد با نیشها  
 که بکارد در تو نُوشش ریشها  
 زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد  
 ماهیا او گوشت در شصتت دهد  
 گر دهد خود کی دهد آن پُر جیل؟  
 جوز پوسیدست گفتار دغل  
 زَغَزَغِ آن عقل و مغزت را برد  
 صد هزاران عقل را یک نشمرد  
 یار تو خرچین تست و کیسه‌ات  
 گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات  
 ویسه و معشوق تو هم ذات تست  
 وین برونیها همه آفات تست  
 حزم آن باشد که چون دعوت کنند  
 تو نگوئی مست و خواهان منند  
 دعوت ایشان صفیر مرغ دان

که کند صیاد در مَکَمَن نِهان  
مرغ مرده پیش بنهاده که این  
می‌کند این بانگ و آواز و حَنین

\*

با سلام و احوالپرسی، چهارصد و نود و یکمین، برنامه گنج حضور را با غزل 1095 از دیوان شمس مولانا، شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۹۵

داد جاروبی به دَستم آن نِگار  
گفت کز دریا برانگیزان غبار  
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت  
گفت کز آتش تو جاروبی بَر آر  
کردم از حیرت سُجودی پیش او  
گفت بی‌ساجد سُجودی خوش بیار

آن معشوقِ ازلی، زندگی، خدا، به دستم جاروبی داد و گفت: از دریا، غبار برانگیز. به عبارتِ دیگر، غبار را از روی دریا پاک کن.

همانطور که می‌دانید، جاروب ابزارِ نظافت است. در اینجا، جاروب و دریا و گرد برانگیختن نمادین هستند. می‌گوید: آن جاروبی را که دست من داده بود، اول آن را از آتش بسود، یعنی با آتش سوزاند و به من گفت: از آتش جاروبی درست کن. من از حیرت، سجده و تعظیم اش کردم و تسلیم شدم.

گفت: حالا که می‌خواهی به من گوش کنی و سجده می‌کنی و تسلیم شدی، بی‌من سجده کن. بی‌من سجده کن. همانطور که طی غزل خواهیم دید، مولانا توضیح می‌دهد که من نمی‌دانم، بی‌من سجده کردن یعنی چه؟ من، من دارم، هر موقع که می‌خواهم به خدا نزدیک شوم، عبادت کنم، سجده کنم، من ام، با من است.

چطور بی‌من سجده کنم؟ تسلیم شوم؟

گفت: این تکلیف و مأموریت، بی‌فُرم و بی‌چون و بی‌خار خار است.

مأموریتِ یکی شدن با زندگی ست بدون دغدغه.

اما من ذهنی یا حس وجود ما در ذهن، دنبال زندگی در رویدادهاست.

زندگی این لحظه، را نمی‌شناسد. فریبندگی، دغدغه، و وسوسه دارد. دائم، منتظرِ اتفاق بعدی ست. می‌خواهد بداند اتفاق بعدی کدام است، اتفاق بعدی چیست و چه برای آن در بر دارد و به آن می‌افزاید؟ شاید اتفاق بعدی، همانی زندگی ای باشد که مملو از خوشی و لذت و شادمانی ست.



معشوق گفت: " من این تعظیم و سجده و اطاعت را قبول ندارم زیرا حواس تو به بیرون است و با من خود، تسلیمی".

البته، به عبارتی، درست هم هست، موقع عبادت، من من، همراه من است.

اگر به ما بگویند: بدون من عبادت کن، بلد نیستیم و مجبوریم باز هم سجده کنیم.

مجدداً "معشوق تکرار می کند: وقتی با من ات این تسلیم و اطاعت و سجده را بجا می آوری، پذیرفته نیست.

وقتی با باورها و غم ها و دل بستگی ها و شکایت ها آمده ای، وقتی حواس ات به جسم هاست، تو با من هایت آمده ای، پس تنها نیستی و به من نیاز نداری. زنده به ذهن نمی تواند به من زنده شود.

در طول غزل این مطلب را شرح می دهد که تشخیص دادم: من، دارم. فهمیدم که اگر، من من، از بین نرود،

سرکشی و گردنکشی و عصیان و نافرمانی و خیره سری کند، نمی توانم، روی خوب و خوش زندگی را ببینم.

گردنگ را پیش او برده، گفتم: گردن مرا بزن.

**تیغ تا او بیش زد سر بیش شد، هر الگو، هر شرطی شدگی، هر نقش و قالب، هر فرم و ملاک و معیاری که سر داشت، شناسایی کردم.**

آن سر، تسویه و خنثی، از بین رفت.

از هر سر، سری دیگر روید که نماد زندگی، نماد جان و حیات بود.

از سرهای متصل به ماهیت و ذات وجودی ام، چراغها روشن شد و شمع هایی که شمع های دیگر را روشن و مشتعل می کرد.

یک شمع که روشن شود، می تواند شمع های بعدی را روشن کند. همه یک نور حضور است و شرق تا مغرب را این سرهای روشن شده، فرا گرفت.

بعد، حالت ما را به یک حمام قدیمی تشبیه می کند. معمولاً این حمام ها را گنبد مانند می ساختند و بالای آن روزنی

قرار داشت. تون آن، جایی که مسئول حمام، آتش زیر خزینه یا مخزن آب را برای گرم شدن، روشن می کرد، تاریک و سیاه و کثیف بوده.

ما در شرایط فعلی، در تون حمام هستیم.

حمام های قدیم جامه کن داشت. مردم قبل از رفتن برای شستشوی خود، لباسهای شان را در جامه کن در آورده و در بقچه ای گذاشته، کنار هم قرار می دادند.

در قسمت جامه کن، روی دیوارها تصاویر مختلفی، مثل رستم و سهراب یا امیرارسلان یا نقش پهلوانان اساطیری، ... نقش شده بود.

مولانا، نه تنها وجود ما، بلکه جهان هستی را به یک حمام تشبیه می کند و می گوید:

شرق ما، از همین تون حمام، شروع می شود.

یادآوری می‌کند: به جامه کن بیا، به گلخن نرو. جامه ذهنی را در بیاور، به محض آنکه لباسهای عاریتی را در بیاوری، نقش های روی دیوار را می‌بینی. نقش های روی دیوار را که بوسیله نور روزن روشن شده، ببین. بطور سمبلیک، یعنی: وقتی ما از ذهن که تون حمام است در می‌آییم و به حضور زنده می‌شویم، زنده بودن نقش های این جهان را تشخیص می‌دهیم.

وقتی زنده و رنگارنگ بودن آنها را دیدیم، متوجه می‌شویم که این رنگ ها و نقش و نگارهای زیبا، بوسیله نوری که از روزن تابیده، دیده می‌شوند و قابل تشخیص اند.

شهریار، خدای بالای آن روزن است و وظیفه ما این است که با او یکی شویم. ولی مرحله اول این است که فعلاً "بفهمیم در تون یا گلخن حمام هستیم و باید به رخت کن برویم و جامه ذهن را بکنیم، نقش و نگارزیبای این جهان را ببینیم و متوجه شویم که نور عظیمی هست و ما از جنس آن نور هستیم و باید با آن یکی شویم. این خلاصه قصه ای است از غزل. در طول بررسی آن، ابیات دیگری از مولانا خواهیم خواند که مشخص می‌کند این جاروب و دریا چیست و خصوصیات هر یک از این دو جاروب کدام است و چه مأموریت و کارکردی دارند؟ دو نوع جاروب داریم:

اولین جاروبی را که زندگی به دستمان می‌دهد، پس از مدتی گرفته و می‌سوزاند و می‌خواهد که از آتش، که سمبل عشق و اشتیاق و شیدایی ست جاروب دیگری بسازیم.

در زبان فارسی، از دریا گرد برانگیختن، کار بسیار مهم یا گاهی اوقات گفته اند: غیر ممکن، را ممکن ساختن است. چرا مهم و چرا غیر ممکن؟

بدلیل اینکه اولین جاروب، که به آن توجه نمی‌کنیم، همین تشخیص و شناسایی ذهنی ست.

داد جاروبی به دستم آن نگار، اولین جاروبی که به دست ما دادند، در رابطه با همین فکر و شناسایی های ذهنی ست. شناسایی ذهنی بسیار بسیار مهم است بشرط اینکه قوانین ذهن را بشناسیم و اجرا کنیم.

مثلاً با شناخت قوانین ذهن، ما می‌توانیم خیلی از موارد را شناخته، به آنها پردازیم و یا از آنها پرهیز کنیم.

شما مثلاً می‌دانید که برخی از افراد اطراف شما، به چه موضوعاتی حساس هستند و چگونه خیلی زود جدل به راه انداخته و واکنش نشان می‌دهند و جو را متشنج و آشفته می‌کنند. بنابراین، هشیارانه و با شناخت آن حساسیت ها، از ایجاد چنین فضایی، پرهیز می‌کنید.

می‌دانید و بارها مولانا به ما یادآوری کرده که اگر قضاوت کنید، محدود می‌شوید.

بنابراین با شناختی که از خود دارید، می‌دانید که معتاد به قضاوت هستید و تا آنجا که مقدور است باید از آن پرهیز کنید.

قانون دیگر ذهن را هم که تعهد و هماهنگی ست می‌شناسید. (هنوز در ذهن هستیم ولی تشخیص ذهنی داریم) می‌دانید که اگر در ذهن، به قضاوت نکردن یا عیب دیگران را ندیدن، عیبجویی نکردن، بدگویی نکردن، متعهد شوید، فکر و رفتار شما با این تعهد هماهنگ می‌شود.

به عبارت دیگر وقتی متوجه می شوید که در ذهن، محدود به یک تصویر ذهنی شده اید ولی بی قضاوتی باعث می شود که خود را که از جنس بی نهایت هستید، محدود نکنید، فکر و رفتارتان با این تعهد هماهنگ می شود. " من قانون مزرعه را می شناسم و به آن متعهد می شوم. می دانم که طبق قانون مزرعه در هر کاری، خصوصاً در رابطه با موضوع رها شدن از من ذهنی، باید صبر داشته باشم و حداکثر کوشش ام را بکار برم ". پس بنابراین به آن متعهد می شوم.

و از این به بعد در هر کاری، حداکثر توان ام را می گذارم و صبر می کنم. زیرا، قانون مزرعه می گوید: شما نمی توانید امروز درختی را بکارید و فردا میوه آن را بچینید، یک پروسه زمانی نیاز دارد. صبر می کنیم. بی قراری نمی کنیم.

**بوسیله جاروب اول، ما می توانیم پرهیز را یاد بگیریم.** مثلاً، " پرهیز از هم هویت شدگی.

مثلاً، متوجه می شوم که معتاد به جهان شده ام و از موقعیت ها و موضوعات و آدم ها، خواهش و درخواست و یا توقع و انتظار دارم و چون چیزها در حال از بین رفتن اند، ترس بر من غالب می شود، چون وقتی از بین بروند، من به خواسته های خود دست نمی یابم.

حال، وقتی متوجه می شوم و تصمیم می گیرم که نباید از چیزها و موقعیت ها و موضوعات و آدم ها، خواهش و درخواست و توقع و انتظار داشته باشم، از این به بعد فکر و رفتارم با این شناخت و تعهد، هماهنگ می شود. **قانون جبران** را یاد گرفته ام. (اینها همه ذهنی و قوانین ذهن هستند) می دانم که اگر بهایی را نپردازم، نمی توانم پاسخی دریافت کنم. می دانم اگر رنجش ام را نپردازم، آزاد نمی شوم. می دانم طبق قانون جبران: رنجش ام را باید ببندازم.

یکی از همین سرهایی که باید زده شود، رنجش است. وقتی رنجش ام را می اندازم، سری، شمعی، از سرهای زندگی، از شمع های زندگی، روشن می شود.

باز هم با همین ذهن، قسمتی از من را، که از یک من دیگر، رنجیده، شناسایی می کنم.

هنوز جاروب اول را در دست داریم و با جاروب اول، خاکروبی و نظافت (شناسایی) می کنیم.

**جاروب دوم عشق است**، ولی تا وقتی جاروب اول را بکار نبریم، مورد استفاده قرار ندهیم، جاروب دوم را نمی توانیم بدست آوریم.

خیلی از پرهیزها بوسیله جاروب اول شناخته می شود. به عبارتی دیگر مولانا می گوید: ما دریا هستیم.

دریا زندگی ست، خداست. ما خداییت هستیم. ما با دریا یکی هستیم.

ولی مولانا در جایی می گوید: الآن کف، روی این دریا را گرفته.

حال، شما بگویید: گرد و غبار. یعنی همین هم هویت شدگی ها و همین دردها و ما می خواهیم اینها را جاروب کنیم.

**جاروب کردن اول که فوق العاده مهم است، معادل شناسایی ذهنی ست.**

بشرطی اینکه تعهد بسپاریم و متعهد بشویم، تا فکر و عمل مان با آن هماهنگ شود.

ولی در رابطه با خیلی از افراد که این اطلاعات را می گیرند، آموزش ها مثل تویی ست که به دیوار می خورد و برمی گردد.

یک سری از شناسایی های ذهنی با پاره ای از شناسایی ها که اصلا "هیچ اثری در زندگی ما ندارند تفاوت دارند. مثلا" اطلاع یافتن از کشته شدن دو نفر در تصادف رانندگی، در آمریکای جنوبی، به چه درد ما می خورد؟ ذهن از آن صرف نظر می کند.

ولی اگر عیب بینی و عیبجویی و عیبجویی مردم را نکنم، غیبت نکنم، قضاوت نکنم، برای مطرح و بزرگ کردن خود، مانع در مسیر زندگی و امور مردم ایجاد نکنم و به اخلاقیات، متعهد باشم و فکر و عمل ام، با آنها هماهنگ شود، در اینصورت مردم هم به من کاری ندارند.

اگر مردم مرا اذیت نکنند، از حال حضور خارج نکنند و مزاحم ام نشوند، می توانم حالت خوب و آرامش خود را حفظ و از گزند موانعی که می توانند ایجاد کنند، در امان باشم.

**شناسایی های ذهنی خیلی مهم هستند و این همان جاروب اول است.** که از روی دریا، غبار بر می انگیزاند.

جای دیگر مولانا می گوید: ما دریا هستیم. حالا چرا دریا؟

برای اینکه دریا بزرگ است و خدا، زندگی، را به دریا تشبیه کرده و موجک ها و کف ها را به فکرها و هم هویت شدگی های ما. پس وقتی ما می خواهیم روی دریا را جاروب کنیم، چون از جنس دریا، زندگی هستیم، روی خودمان را نظافت و جاروب می کنیم.

همه ما در خانه ای که زندگی می کنیم، حتما" باید جاروب داشته باشیم و آنجا را از زباله ها و خاکروبه ها تمیز کنیم، وگر نه نمی توانیم راحت زندگی کنیم.

مردم شناسان معتقدند، انسان های اولیه هم ابتدا، به فکر افتاده و بتدریج با مفاهیم آشنا شدند.

متوجه شدند که مثلا" با اسم گذاری روی اشیاء کارها بهتر و راحت تر انجام می شده و ارتباط با دیگران هم سریع تر صورت می گرفته. بتدریج روی همه چیز از جمله خودشان، اسم گذاشتند.

امروز هم هر کس و هر چیزی اسمی دارد. ولی این اسامی مفهوم اند.

چه اتفاقی افتاد؟

ابتدا، زندگی آنچنان متفرقه و پیچیده نشده بود. انسان، هم زنده به حضور و اصل خود بود و هم می توانسته فکر کند. آدمی، که ابتدا می توانست بودن اش را حفظ کند و به ذهن اش هم برود، آنقدر مفاهیم در اطراف و در ذهن اش زیاد شدند که مجبور بود هر لحظه، روی یک مفهوم بایستاد. این لحظه روی یک مفهوم و لحظه بعد روی مفهومی دیگر توقف کند. لحظه بعد با مفهومی دیگر، لحظه بعد در مفهومی جدید و به همین ترتیب مشغول بازی و کار با مفاهیم شد. با حس هایش هر چیز حتی انسان ها را هم تصویر ذهنی درست کرده آرام آرام چیزها را دیده با ذهن اش قضاوت کرده، از ریشه کنده شده و تماما" به ذهن رفت و لازم ندید بیرون بیاید.

بعنوان یک تصویر ذهنی، با هم نوع خود که او را هم تصویر ذهنی می دیده شروع به معامله و برخورد کرده و بتدریج و در نتیجه وارد دنیایی مرده شده.

از آن به بعد، این دنیای مرده و این من ذهنی ما را آرام آرام تسخیر کرده، بطوریکه یادمان رفته که ما هم مثل حیوانات، مثلاً "سگ و گربه، که چقدر آسوده می خوابند و ریلکس هستند، می توانستیم بی دغدغه و بدون اضطراب و تشویش، در آرامش باشیم.

ولی خار خار، اندیشه بد در دل و سوسه ذهن ما نگذاشت. چرا اندیشه بد و سوسه؟

برای اینکه از وقتی وارد ذهن شده و از آنجا بیرون نیامده، مفاهیم هستند که به ما زندگی می دهند.

من یک تصویر ذهنی از خود دارم که با آن زندگی می کنم، با مفاهیمی مثل خانه و پول و خانه و همسر و بچه و شغل و ... سرو کار دارم، یعنی با تصاویر ذهنی و مفاهیمی سرو کار دارم که همه مُرده اند. روح ندارند.

وقتی انسان های اولیه فکر می کردند، تصورشان این بوده که خدایان با آنها صحبت می کنند. وقتی حرف ها را از ذهن خود می شنیدند، تصور می کردند که خدایان به آنها می گفتند: برو شکار کن، برو آن قبیله را بکش.

بعد متوجه صدای خود شدند و نه خدایان.

صدای منِ ذهنی خود را می شنیدند.

منِ ذهنی هنوز هم حرف می زند. فکرها را تکرار می کند و با مقدار تحرکی که پشتش هست، مثل اتومبیلی با صد کیلومتر در ساعت، در حرکت است.

ما از مفهومی به مفهومی دیگر، معتاد به فکر شده ایم چون فکر، جهان را نشان می دهد، معتاد به جهان شده ایم. از اتفاقات، شرایط، موقعیت ها، آدم ها، توقع داریم، زندگی می خواهیم و یادمان رفته که ما خود زندگی هستیم.

یکسری از انسان ها، مثل بودا، مثل زرتشت، مثل پیامبران آمدند، توضیح داده، یادآوری کردند:

این جهانی که مردم به درون آن رفته اند، جهانی مرده ست و باید از آن زاده شویم. تولد دومی باید صورت گیرد. ما هم در آن مسیر کار می کنیم.

پس می توانیم بگوییم: کلاً "دو نیرو وجود دارد:

نیروی عشق و زنده بودن و وحدت با زندگی، که از آن جدا شده ایم.

نیروی ترس و کنترل که متعلق به منِ ذهنی ست.

ما الآن از روی دریای زندگی، که همانیم، جاروب دست گرفته و می خواهیم گرد و غبار را بروییم. چرا دریا؟ زیرا برای ما دریا، سمبل عمق و گستردگی بی نهایتی ست.

گفتیم: خدا، دو خاصیت دارد یکی ابدیت و یکی بی نهایت. ممکن است بگویید دریایی می تواند دو کیلومتر عمق داشته باشد، درست است. اما تشبیه ما به دریا، دریایی ست که وسعت و عمق بی نهایت دارد.

ما خدا را هم بصورت مفهوم و فرم، جدا از خود تصویر کرده ایم. مردم در ذهن شان یک منِ ذهنی ساخته و این منِ ذهنی یک خدای ذهنی خلق کرده. خدایی که خشمگین می شود، تنبیه می کند، در آتش می سوزاند، از پُل خطرناک و وحشت انگیز صراط عبور می دهد، شب اول مرگ در قبر، به سیخ و سوال می کشد و از این دنیا می میراند و در آن دنیا زنده می کند، ... او را عبادت می کند.

(در حالیکه، دست کشیدن از هشیاری جسمی و فرمی در این لحظه، مردن از این دنیاست و حی و حاضر، هشیار به لحظه، برانگیخته شدن و بیداری و برخاستن در این لحظه، آن دنیاست).

مولانا در این غزل می گوید که معشوق به من گفته: بدون منِ ذهنی سجده کن. سجده وقتی سجده و تسلیم است که از جنس من باشی.

اما من چطور بدون منِ ذهنی سجده کنم؟ چطور بدون من، سجده کنم؟

و حالا چه لزومی به جاروب کردن این گرد و غبار؟

گرد و غبار، همین نیروی کنترل و ترس است.

موقع و حالتی ست که در ترس و کنترل، با مفاهیم و فرم ها هم هویت شده و در آرامش کاذبِ گهواره ذهن، ارتباط مان با فضای هشیاری، از انرژی زنده زندگی، قطع شد و هشیاری در ما، به خوابِ ذهن رفت.

حال، کودکِ درونِ گهواره بزرگ شده و باید روی پای خود قائم بایستد.

حالا، چرا می گوید از دریا غبار برآیختن، کاری خیلی مهم و یا حتی غیر ممکن است؟

چرا ما، خاکروبه ترس و کنترل یا منِ ذهنی را بطور کلی نمی توانیم جاروب کنیم؟

برای اینکه حس من در آن خفته ست. در این خاکروبی، قسمتی از من هم جاروب می شود.

چگونه من خود را جاروب کنم؟ در حالیکه وقتی رنجش را ببخشم، قسمتی از وجودم که در آن گیر افتاده نیز می رود، چگونه خود را به این امر راضی کنم؟

" غیر ممکن نیست ". مولانا ما را به کاربردِ قانونِ جبران و قانونِ شناسایی و تعهد، یادآوری می کند.

پس، برخورد با منِ ذهنی و گرد و غبارِ روبی دریای وجود، غیر ممکن نیست.

شما می دانید: اگر کسی با حرف یا عملی باعث رنجش شما شود و مدت‌ها آن رنجش را با خود حمل کنید، بعد بعنوان کینه، بعنوان فرمی آزار دهنده، قسمت های دیگر زندگی شما را آلوده و مسموم و فضای هشیاری تان را تحت تأثیر قرار می دهد. اگر آن موقع می دانستید که باید فضا دار بوده و فضا را باز می کردید (در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد)، مجبور نبودید به مدتی طولانی دردِ رنجش را تحمل کنید.

همان موقع این گرد و غبار نمی توانست روی بحر وجود بی فرم شما بنشیند.

در واقع امروز، عبارتِ بخشیدن از جانب شما، به معنای:

آگاهی بر پذیرش اتفاق لحظه، بدون شرط و بدون قضاوت است و در هر رنجش، باید فضا گشایی نموده و از ایجاد گرد و غبار بر دریای وجودتان جلوگیری نمایید.

به عبارت دیگر، بعلت فضا دار نبودن در آن لحظه خاص، و عدم پذیرش اتفاق آن لحظه بدون قید و شرط و بدون قضاوت، باید خود را ببخشید.

بله. بعلت فضا دار نبودن در آن لحظه خاص، و عدم پذیرش اتفاق آن لحظه بدون قید و شرط و بدون قضاوت، باید خود را ببخشید.

اگر در آن لحظه خاص، جاروب را دست گرفته و گرد و غبارِ رنجش را پاک کردید، ضریب هشیاری خود را بالا می برید و در غیر اینصورت، ضریب هشیاری پایین آمده و فضای یکتایی بسته و از عمق به موجک سطح آب و کف دریا تبدیل می شوید.

یادمان نبود. اما الان متوجه می شویم که محفظه کوچک ذهن جا دار نیست. منِ ذهنی نمی تواند ببخشد.

مردم می گویند: من می بخشم. اما:

**نه منِ ذهنی، بلکه یک شناسایی می تواند ببخشد.**

شناسایی مبنی بر اینکه:

من اشتباه کردم که رنجیدم. **آنموقع، در آن لحظه خاص که می رنجیدم، باید فضا داری می کردم.**

آیا ما می توانیم فضا را باز کنیم؟ در این بحر در این بحر همه را جا دهیم؟ بله. می توانیم.

شما وقتی عقب کشیده و فکرهای تان را نگاه می کنید، آن دریا در زیرِ فکرهای تان باز می شود.

قبلاً "هم گفتیم مولانا می گوید: هر کس از چیزی تعجب می کند و تعجب من این است:

خدا که بی نهایت است چطور در این ذهن کوچک جا گرفته؟

اما همانطور که در غزل هم می گوید، همین هشیارِ فضا دار، می تواند از گلخنِ ذهن، طلوع کند.

یعنی ما که در ذهن جا گرفته ایم، اگر از آنجا بیرون بیاییم، بی نهایت می شویم. ولی یادمان رفته بیرون بیاییم و این

طبیعی ست و مولانامی گوید: اولین جاروب شناسایی ست، آن را دست کم نگیرید.

شناسایی را دست کم می گیریم به این معنی که متعهد به شناسایی نمی شویم و به آن عمل نمی کنیم.

شما یک قلم و کاغذ بردارید و بنویسید که از چه چیزهایی باید پرهیز کنید؟

چه تعهداتی مثبت اند و باید به آنها عمل کنید؟

حتی اگر به حضور هم نرسیده ایم، اما اگر متعهد به عدم مقاومت هستیم، یعنی فهمیده ایم که اتفاق این لحظه را بدون

قید و شرط و قبل از قضاوت باید بپذیریم، بمحض آنکه در برابر رویداد، متوجه مقاومت خود می شویم، باید جلوی

این اشتباه را گرفته و بصورت تسلیم، فکر و عمل خود را با آن تعهد، هماهنگ کنیم.

در غزل هم هست. گفت: گردنک را پیش معشوق بردم و گفتم: حالا تو بزن، این همان سجده کننده توست.

یعنی هر جا متوجه شدم که یک الگوی شرطی شده ذهنی، یک هم هویت شدگی، با درد، بعنوان گردنک، ابراز وجود

می کند، به پیشگاه معشوق می برم: بزن.

از منیت، تهی اش کن. این دانه را بپروران.

گردنک، یکی و دو تا و ده تا نیست، هزاران، فُرم و تجلی و نمود و ظاهر و منظر و صورت و حادث و چهره

دارد. هر لحظه یکی از آنها با تیتیر، پُز و حُزن و نقش و حالت و فُرم، سر برآورده و رو می شود.

در هر شناسایی، معشوق، با ظرافت و لطافت و فراست و مهارت و هشیاری و دلسوزی، آن را گردن می زند.

و کمی بعد، وقتی به اندازه لازم، خود را از ذهن من *دار* که به گلخن تشبیه شده، و همراه با درد است، بیرون کشیده و با دریا و معشوق و فضای وحدت، یکی شدم، جاروب این شناسایی ها جای خود را به جاروبی آتشین از جنس عشق می دهد. عشق یعنی وحدت با خدا.

برای وحدت با خدا، باید از ذهن که فضای مردگی ست خودمان را بیرون بکشیم. باید حواس مان باشد که لامکان ما، پس از بیرون آمدن از گلخن، شروع می شود. برای همین است که می گوید: از گلخن بیرون بیا.

به قسمت جامه کن حمام برو، لباسهایت را در آور و نقش و نگار را ببین و بالا را هم نگاه کن. نور روزن، نقش و نگارها را جان داده. در طول صحبت ها، ابیاتی خواهیم خواند.

\*

خواهش می کنم که طبق قرارمان تمرکز هر فرد، روی خودش باشد. گاهی اوقات حواس مان روی اشخاص دیگر، مخصوصاً نزدیکان مان متمرکز می شود، بعضی از این اشخاص می گویند: همسر من هنوز به حضور نرسیده، برای اینکه بلد نیست با بچه اش حرف بزند. آن شخص فکر می کند که به حضور رسیدن، مساوی داده هایی ست، که او در ذهن دارد. به حضور رسیدن ذهنی و تجسمی نیست. ذهن نمی تواند حضور را دریابد. نمی تواند به حضور رسیدن را بشناسد. ما و این فرد، تمرکزی را که روی دیگران قرار داده ایم، جاروب می کنیم. اصلاً ما نمی توانیم دیگران را عوض کنیم، نباید دنبال اینکار باشیم. نباید نصیحت کنیم. نصیحت و اظهار نظر ما دیگران را گیج تر می کند:

" تو هنوز به حضور نرسیده ای، ببین با بچه ات چطور صحبت می کنی، ... "

من هم اینجا نصیحت نمی کنم، قوانین و آنچه که عرفا برای بیداری ما به جا گذاشته اند و بکار بردن آنها نجات مان را تضمین می کند، توضیح می دهم. نصیحت نیست.

نصیحت آن است که کسی بطور خاص، به فردی شخصاً بگوید که با زندگی و رابطه هایش چگونه برخورد کند. ما اینجا نصیحت نمی کنیم، بلکه توضیح می دهیم.

هر کس درخت سیبی ست که باید محصول خود را بدهد.

نصیحت و اظهار نظر در رابطه با اشخاص، رشد آنها را به تعویق انداخته و آنها را به مقاومت وا می دارد.

ما نباید مردم را به مقاومت ترغیب کنیم. اصلاً بزرگترین خدمت به جهان هستی این است که مردم را به عکس العمل وا نداریم. تحریک و واکنش منفی نشان دادن، ضرر می رساند.

بهترین درمان، داشتن هشیاری بالا و حضور شدید در لحظه و تمرکز روی خود است.

ما به کار نداشتن با دیگران، یعنی عدم کنترل آنها، متعهد می شویم.

زیرا دخالت در امور دیگران، مختص به من ذهنی ست و ادامه آن ما را از حضور دور می کند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

خویش را صافی کن از اوصاف خود

تا ببینی ذات پاکِ صافی خود

درونت را از اوصافِ پست و اخلاق زشت صاف کن تا به اخلاقِ ربّانی و اوصافِ الهی آراسته شوی، آنگاه ذاتِ پاک خود را خواهی دید. و الا تا آخر عُمر از خود بیگانه خواهی بود.

خودت را از تعریف و تصویر، تمیز و جاروب و صافی کن. آیا ما از خود تعریف و تصویر ذهنی داریم؟

ما، بی فُرم و از جنسِ خدا، هشیاری هستیم. برای همین می گوید: بی ساجد، سجودی خوش بیار، به عبارتی دیگر مثل اینکه خدا می گوید: تو من ی تو امتداد منی، من بشو، با خود من، به من تعظیم کن.

یعنی خدا به خدا تعظیم می کند. اگر غیر از این باشد درست نیست.

هر چه که ما در ذهن راجع به خودمان می دانیم یا می گوئیم، اوصافِ ماست. هر چه که در بارهٔ ماست از جنسِ ذهن است و ما آن نیستیم.

برای همین می گوید: خودت را از اوصافِ خود، از تصاویرِ ذهن، از تعاریفِ مفهومی و فرمی، صاف و پاک و جاروب کن، تا ذاتِ پاکِ صافی خودت را ببینی.

ذاتِ پاکِ صافی خودمان، همان هشیاری ست.

پس معلوم است که چرا باید جاروب و نظافت و گرد گیری، کنیم، برای اینکه ذاتِ پاکِ ما که با زندگی و فضای وحدت و یکتایی، همخوان و موازی و یکی ست، رو شود.

الآن ما دریا هستیم و روی آن را زباله گرفته. زباله هم هویت شدگی و درد است که ما با خودمان حمل می کنیم.

\*

الآن کمی راجع به دریا صحبت کنیم. این مطلبی که می خوانم از داستانِ فیلِ دفتر سوم است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۶۹

چشم حس همچون کف دستت و بس

نیست کف را بر همهٔ او دسترس

چشمِ حسی و ظاهری، درست مثلِ کفِ دست است. به همین سبب به همهٔ اجزاء و اعضای فیل احاطه ندارد.

(مقصودِ مولانا در این بیت، بینشِ ظاهری و حسِ گرایِ آدمی ست که مانند کفِ دست، تنها ظواهر موجودات را لمس می کند و کاری به کُنهِ حقایق ندارد. بنابراین، عقلِ جزئی، قادر به فهمِ حقیقت نیست).

هندی ها می خواستند فیل را به مردمی که آن را ندیده بودند نشان دهند. فیلِ رمزِ خدا، زندگی ست.

از آنجا که اتاق تاریک بود و مردم در آن تاریکی نمی توانستند خوب ببینند، هریک دستی بر قسمتی از اندامِ فیل زده و چیزی تجسم می کردند.

آنکه دستش را به خرطومِ فیل می کشید، فیل را بصورت یک ناودان تصور می کرد.

آنکه دست به پای فیل می کشید، آن را به صورت یک ستون تجسم می کرد.

کسی که دست به پشت فیل زده بود، گفت: مانند تخت است.

حال آنکه همه آنها در اشتباه بودند. اگر در آنجا شمعی روشن بود، شکل حقیقی فیل نمایان می شد و اختلاف ها از میان می رفت.

در واقع، ذهن هم به همین منوال، حقیقت بیرون، یا خدا را تکه تکه می کند. فقط جزئی از آن را می تواند ببیند.

حس های پنجگانه ما، و فکر، اطلاعات بیرون جمع کرده، به مغز و به ذهن ما می رسانند.

این اطلاعات، در آنجا تجزیه تحلیل، قضاوت، خوب و بد، می شوند. ولی شناسایی کل زندگی، خدا، امکان ندارد.

این حواس جسمی و محدود فقط تکه ای از آن را شناسایی می کند.

هر عده فیل را به گونه ای تعریف و تجسم و تصور کرده بود، احتمالاً گروههایی را با خود موافق کردند.

چندین هزار، میلیون نفر، و با هم به ستیزه و اختلاف برخاستند.

عده ای که به پشت فیل دست زده بودند، معتقد شدند که خدا شبیه تخت است، پس، تخت مقدس است.

عده ای که به خرطوم فیل دست زده بودند، معتقد شدند که خدا شبیه ناودان است و ناودان را مقدس دیدند.

عده ای که به پای فیل دست زده بودند، معتقد شدند که خدا شبیه ستون است و بنابراین، ستون مقدس است.

هر عده، دیگران را در قضاوت و تعریف شان، احمق می دانست. مولانا می گوید: این اختلاف و ستیز، غلط است.

چشم حس، مانند کف دست است. کف دست، به همه حقیقت خدا، دسترسی ندارد.

بنابراین، درست است که ما نمی توانیم بوسیله ذهن خدا را دریابیم، بشناسیم، ولی در راه زاینده شدن از ذهن، جاروب

اول، به ما قدرت تشخیص و شناسایی می دهد.

اگر قوانین ذهن را درست بشناسیم و به حرف عرفایی مثل مولانا گوش دهیم، یاری و کمک می شویم.

همین مطالبی را که می شنویم و می خوانیم، به ما خیلی کمک می کنند.

اگر مردم دنیا بدانند که بر اساس شناخت جزئی خود، باورهای ناقصی از خدا یا زندگی، ساخته و به آنها چسبیده اند،

و بر اساس آن باور غلط با گروه های دیگر می جنگند، متوجه جنگ هفتاد و دو ملت که حافظ به آن اشاره می کند

می شوند:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند.

همین جنگ تختیان و ناودانیان و ستونیان است. پذیرش اینکه ذهن، قادر به شناسایی درست نیست، ما راغب به تسلیم

می کند. مولانا می گوید:

تو باید از گرفتاری و وضع نامساعد ذهن، زاینده شوی. به جای شناخت جسمی و فرمی و ذهنی خدا، می توانی به او

تبدیل شوی چون از همان جنسی.

دین تان هم به همین موضوع تأکید دارد.

شما، " لا " می کنید، می گوید: از جنس چیزی که ذهن ام نشان می دهد، نیستم. " لا " یعنی:

هر چه، هر الهه ای که مرا در جهان فرم و مادی به سوی خود می کشد از جنس خدا نیست، پس، از جنس من هم نیست، همه را عملاً انکار می کنم. همین انکار عملی، سبب زنده شدن و تبدیل ام به انرژی حاضر و حساس و سبک و با شَعَف و موثر زنده زندگی می شود.

وقتی ملتفت می شوم که از جنس آفل و گذرنده نیستم، موقتی بودن خود را نفی می کنم، وقتی از آفلین، بی توقع، خواهشی ندارم، چنگم را باز و همه را رها، می کنم.

اثبات، برقرار و آزاد می شوم. این آزادی همان زاییده شدن از خم ذهن است. اثبات زنده شدن به اصل و ریشه خود. نفی با اثبات یکی است. یکی از آنها " لا " و دیگری " إلا " است.

بتدریج متوجه می شوم که جاروب اول، همان جاروب " لا " است.

اما ما فعلاً گرفتار همین جاروب اول هستیم. که در سیر حرکت و تکاملی ما بسیار مهم است.

چشم دریا دیگرست و کف دگر

کف بهل وز دیده دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب

کف همی بینی و دریا نه عجب

چشم دریا بین، و چشم کف بین دو نوع چشم اند.

**چشم کف بین را رها و با چشم دریا بین، نگاه کن.**

دریای حقیقت را تنها با چشم حقیقت بین، می توان دید.

کف هایی که شبانه روز بر روی دریا می بینی، حرکت و جنبش خود را از دریا گرفته اند. عجیب است که تو کف را می بینی و دریا را نمی بینی! نمود را می بینی و نه بود را.

چشم من ذهنی که همان کف دست بود (اینجا مولانا با عبارات بازی کرده)، به کف دریا تشبیه می کند.

می گوید: اصل شما دریاست و روی تان را کف گرفته، به عبارت دیگر، وقتی با کنترل، با ترس و با چشم من ذهنی نگاه می کنید، با چشم دریا فرق دارد. چشم دریا، موقعی ست که ما از ذهن زاییده شده و با دریا یکی شده و با چشم دریا نگاه می کنیم.

" کف بهل ". چشم کف را رها کن. با چشم دریا نگاه کن. بدان:

جنبش این کف ها، از دریاست.

پس، جاروب اول و جاروب دوم، زباله ها را از روی دریایی که ما هستیم، پاک می کنند.

**جاروب اول، شناسایی ست و جاروب دوم عشق است.**

وقتی شما از جنس عشق شدید با زندگی یکی شدید و فضا را باز کردید، در شما هیچ ناهماهنگی مثل غصه و ترس، اضطراب و رنجش، توقع و درد، هیچ آشفتگی و عدم تعادلی، باقی نمی ماند.

همه ذوب می شوند. این فضا، فضای شفاست.

اگر شما هشیارانه با زندگی موازی و یکی شوید، در آن فضا، ماهیتی جز خدا، جا، وسعت، آرامش، صفر، سکون، خلاء، هیچ، نمی ماند.

بنابراین، برای بکار انداختن جاروب دوم، باید روی خود، کار کنیم.

حال، شما می دانید: کف ها بوسیله دریا به حرکت در آمده و جنبش دارند.

امروز خواهیم دید، قبلاً" هم گفته شده: ما، ولو درمن ذهنی مان، بوسیله دریا محاصره شده ایم، زندگی ما را محاصره کرده و تمام هم و غم و ظرافت تدبیر و رویا و تشویق و خلاقیت و ابتکار و قریحه و اشتیاقش، این است که ما را بشکافد و از درون ذهن بیرون بکشد. ما ملتفت این مهم نشدیم.

اگر بموقع، این تشخیص را داده بودیم، خود، هر چه سریع تر، با جاروب شناسایی، هم هویت شدگی ها و دردهای خود را رفته و به اصل خود، رجوع می کردیم. با زندگی یکی هستیم.

زندگی بوسیله خود ما نا خالصی ها و ناراستی ها را جاروب می کند. آنجا هم که شمشیر می زند، واقعا" کسی نیست که بیاید و شمشیر بزند، این خود شما هستید که پاکی و رهایی را شناسایی می کنید. وقتی شما تشخیص می دهید، شناسایی می کنید، یعنی زندگی شناسایی می کند. ولی این را هم می دانیم که روند مسلم و قطعی و برگشت ناپذیر تکاملی زندگی، در جهت آزاد کردن ما از مخصصه گلخن من ذهنی ست. مولانا، از ما در حیرت است که کف را می بینم و دریا را نه؟!.

ولی هر موقع با شناسایی و تسلیم یکی از سرها و من های ما می افتد، بجای آن توان و کارمایه و روح زندگی آزاد و هشیاری ما بیشتر می شود.

ما چو کشتیها بهم بر می زنیم

تیرمچشمیم و در آب روشنیم

برای مثال، ما مانند کشتی هایی هستیم که روی آب زلال و صاف روح جهان در حرکتیم. اما چون دیدگان حقیقت بین ما، تیره و تار گشته، هماره با یکدیگر در حال ستیز و نزاع هستیم.

در این بیت، پدیده های عالم هستی به کشتی تشبیه شده و منظور از آب روشن، ذات خدا، زندگی ست.

من ذهنی ما، مانند کشتی، بر اقیانوس وحدت، شناور است.

همانطور که آسمان، ماه و تمام اجرام سماوی را در بر گرفته، من جسمی، ذهنی ما را هم فضای وحدت، در برگرفته اما اگر از این کره فاصله بگیریم، با آن فضا یکی شده، فرم ما هم فیض می برد.

ما علیرغم اینکه در اقیانوس وحدت شناوریم اما با چشمانی تیره، با چشمان من ذهنی به عالم هست، نگاه می کنیم. حالا به ما می گوید:

ای تو در کشتی تن رفته به خواب

آب را دیدی نگر در آب آب

ای کسی که در کشتی تن، به خواب غفلت فرو رفته ای، آب روح را که محرک کشتی بدن است، می بینی؟ به آب آب توجه کن. (افراد ظاهر بین تنها به سطح ظاهری پدیده ها می نگرند، و از ژرفای آن بی خبرند. طبق مفاد بیت فوق، هر چند به این

نکته پی برده اند که در درون آنها جان و روانی در کار است که منشأ حرکت و نشاط و فعالیت آدمی می شود، اما از این نکته غافل شده اند که آن جان و روان نیز بوسیله آب، جانِ جان، روحِ روح، که همانا ذاتِ احدیت، در نشاط و حرکت است. منتهی این جانِ جان را نمی توان با ادراک حسی و مقیاسِ صوری، شهود کرد).

همه ما، در کشتیِ تن، در کشتیِ ذهن و منِ ذهنی به خواب رفته ایم و با هم برخورد می کنیم.

من یک تصویر ذهنی ام و آن یکی هم یک تصویر ذهنی. گوهر انسانی خود را فراموش کرده و هر یک به تبعیت از من خود، می خواهیم دیگری را تحت کنترل قرار دهیم، از هم سوء استفاده کنیم و برای بزرگ جلوه دادن خود، مجادله و بحث می کنیم.

دنیایِ مرده ذهن را به رخ هم می کشیم، الفاظ و مفاهیم و جملات را، ابزار برتری خود قرار داده و هر یک دیگری را بر نوعی که خدا را تعریف می کند، خُرده می گیریم. و همه اینها، اتلاف وقت است. هر دو در کشتیِ نفس و منِ ذهنی به خواب رفته ایم.

حال، می پرسد: تو آب، یعنی هشیاریِ ذهنی را دیدی؟ حال، در آب آب، نگر.

آب آب، فضا و هشیاری نابی ست که هشیاریِ ذهنی را در بر گرفته.

در این لحظه ما، هشیاریِ زنده و حساس و موثرِ حضوری را که از طرف زندگی می آید، گرفته و در هشیاریِ من دارِ ذهنی سرمایه گذاری می کنیم.

شما این هشیاریِ خام جسمی را می شناسید: هشیاریِ شناختِ اجسام، در ذهن است.

پریدن از یک جسم به جسمی دیگر، از یک مفهوم به مفهومی دیگر، زندگی با الفاظ و دیدن وضعیت ها بصورت تصویر، جنگیدن با وضعیت ها و ناخشنودی از رویدادها و ترس از آینده و تأسف از گذشته و توقع و طلب زندگی از آنهاست و همه آن فرم ها آبتنِ دردند و ما در درد و در ذهن، بی هوش و به خواب رفته ایم.

بله ما آبِ آبیم. ما می توانیم الآن از ذهن مان خارج و به آن نگاه کنیم، ببینیم، که ما آن آبِ آبیم که هشیاریِ حضور، بودن است. در عینی که می توانیم هشیاریِ جسمی هم، داشته باشیم.

یعنی هم از اجسام آگاه باشیم و هم حسِ بودن کنیم که همان هشیاریِ بی فرم است.

شما باید اینطور باشید. هشیاریِ ای که بطور کامل از ذهن زاده شده و هر وقت بخواهد می تواند از ذهن استفاده کند.

الآن می دانید. روی ذاتِ خود قائم شده و به ذهن تان نگاه می کنید. ذهن تان من ندارد. خلاق و ساده شده.

آری. می خواهیم به آنجا برسیم. مثل قبل نیست که در کشتیِ تن به خواب رفته باشیم.

آب را آبیست کو می راندش

روح را روحیست کو می خواندش

آب را نیز آبی ست که یک آب دیگر آن را به حرکت در می آورد. روح نیز روحی دارد که روحی دیگر او را فرا می خواند.

این آبِ هشیاریِ ذهن را آبی دیگر است که تغذیه می کند. شما با آن آبِ اصلی کار دارید. نمی شود که همه حواس ما این آبِ ثانویه باشد.

روح ما را هم که در گُلَخَنِ ذهن زندانی شده، روح مُتَدْرِی، روح خدای، روح جهان، آن را به بیرون آمدن از ذهن و رفتن بسوی خود، فرا می خواند:

من و تو یکی هستیم، چرا در گُلَخَنِ ذهن، مَحَبَسِی؟ در جدایی افتاده ای، چرا متوجه نیستی که با مفاهیم، جامد، بی روح، کهنه، معدوم و عاری از زندگی، سرو کار داری و برای فانی و منقرض شونده، خودت را آزار می دهی؟! ما در حال شناسایی و فهم هستیم.

مولانا می گوید: اگر موقعی از مفهوم و ذهن، مثل " لب " حرف می زنی، منظورم، لبِ دریاست. اگر یادمان باشد دو اصطلاح داریم: " لا " و " اِلا ".

" لا " فضای ذهن، نفی و انکار است.

" اِلا "، خداست، شماید، وقتی از ذهن زابیده می شوید. فضای عشق است.

[مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۹](#)

من چو لب گویم لب دریا بود

من چو لا گویم مراد الا بود

اگر من کلمه " لب " را بر زبان می رانم، منظورم، لبِ دریای وحدت است. اگر لفظِ " لا " را بکار می برم، مقصودم همین کلمه نفی نیست، بلکه منظورم آن مستثنایی ست که با " اِلا "، بیان می شود.

مولانا می گوید، همه می گویند، شما هم می گویند: وقتی از ذهن برای دومین بار زاده شدیم، در فضای " اِلا "، روی ذاتِ مان قائم شدیم، هر کلمه و مفهومی که به زبان می آوریم، منظورمان همان، " اِلا "، همان عشق است، برای اینکه حتماً " برکتِ " اِلا "، به این جسم، حلول می کند.

هر جسمی یاد آوری ام می کند که من از جنس خدای، زندگی، و با او همین الان یکی هستم. پس، در بیانِ هر چیز، دو حالت هست:

وقتی در ذهن گم شده و جذبِ آن شده ایم، مثلاً " کلمه لب، می تواند لبِ معشوقِ زمینی باشد.

ولی وقتی وجودمان از ذهن بطور کامل زابیده شده، روی پای خود قائم و حاضر هستیم، در اینصورت، وقتی از کلمه ای در جهان مادی، مثلاً " از لب، می گوئیم، منظور، لبِ دریای زندگی ست.

پس هر " لا "، هر معبود و دوست داشتنی ای، شما را به یادِ " اِلا "، می اندازد.

" لا " را می توانید جاروب معنی کنید. وقتی شما " لا " می کنید، یعنی ابتدا، می گویند: من از جنس تو نیستم.

وبعد، وقتی کاملاً زابیده شدید، بگویند: من از جنسِ تو، از جنسِ بودن هستم.

آیا در جهانِ فُرم کار می کنم؟ البته که کار می کنم.

آیا چیزی خلق می کنم؟ البته که خلق می کنم.

اما عشق و لطافت و شادی بودنِ من، به آن " لا "، آنچه که در بیرون خلق می کنم، جاری می شود.

اینطور نیست که از طرفی، موقعیت یا موضوع یا معبودی را " لا " کنم، اما از طرفِ دیگر، با شرایط یا مورد یا با فرمی دیگر، " لا " بی دیگر و الهه ای دیگر، یکی شوم.

اینطور نیست که وقتی با جهان مادی کار می‌کنم، جذب آنچه در بیرون خلق کرده‌ام، شوم، و از آن هویت یا برتری طلبی بجویم. دائماً" به یاد دارم که ریشه بی‌نهایت عمیق من، از جنس فساداری و زندگی ست که " هویت نه این جهانی " خود را از مصنوع طلب نمی‌کند.

این ابیات را شما باید بخوانید و تکرار و اگر می‌توانید حفظ کنید. بعداً" خواهید دید که عمق آنها بیشتر برایتان باز می‌شود. به همین دلیل است که من هم آنها را برایتان می‌خوانم. در مورد جاروب صحبت می‌کنیم. از ابیات دیگر مولانا، استفاده می‌کنیم که شما خوب متوجه شوید که جاروب اول و جاروب دوم، یا جاروب در دو سطح یعنی چه؟ جاروب لازم است. شما تا بحال خانه‌ای دیده‌اید که جاروب نداشته باشد؟ نه. نمی‌شود. باید همیشه خانه را تمیز کرد. خانه ما هم فضای یکتایی این لحظه ست. وطن ماست، آیا نظافت لازم دارد؟ بله. و با همین جاروب. جاروبی که خاکروبه‌ها و زباله‌ها را شناسایی و تمیز می‌کند. اگر ما زباله را نبینیم، نمی‌توانیم آنها را جمع و جاروب کنیم.

#### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۷۶

چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو

جاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن

گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو

ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن

می‌خواهی سلطنت " الا "، سلطنت خدا، حکمرانی عشق، قدرت یکی شدن با زندگی، تفوق ریشه دار بودن، را داشته باشی؟ این شه‌یاری، انتخاب مهمی ست، زیرا، مُشرف به جهان، اما جهان نمی‌تواند شما را بکشد. هر چیزی در جهان، یاد آور شماسست که در " الا "، با خدا، یکی هستید. سلطنت " الا "، بر همه چیز است و هیچ اتفاقی نمی‌تواند روی شما اثر بگذارد. از هیچی از جسم‌ها و فرم‌ها، شربت و عصاره زندگی نمی‌خواهید.

زیرا، انرژی و شعور زندگی دست اول را از ریشه تان جذب و بودن، را حس می‌کنید.

غنای زمین و گسترده‌گی آسمان را تجربه می‌کنید.

موهبت و فراوانی، سرود زندگی، آهنگ شادی بودن، دائماً" از شما به جهان فرم، می‌ریزد.

الآن که قطع از نشاط زندگی، در دوزخ ذهن زندانی هستیم، در جهان مُرده و خشک و درد، بسر می‌بریم.

این درد شبانه روزی، برای ما، چه پیامی دارد؟

" شما در نقطه نامناسبی قرار گرفته‌اید. جاروب ندارید. لالا شو "

یعنی این لحظه، لا، لحظه بعد لا، لحظه بعد لا، باز هم لا، لا، لا، لا، ... راه را باز کنید.

تکرار می کنید: من از جنس تو نیستم، من از جنس تو نیستم، من از جنس تو نیستم، ...  
 این لحظه اتفاقی می افتد و هر چه می خواهد شما را بکشد، می گوید: "لا" من از جنس تو نیستم."  
 آن یکی حرفی می زند، رفتاری، می رود که شما را برنجانند، شما می گوید: "نه." من از جنس تو نیستم."  
 هر چه که شما را می کشد و ذهن ترغیب تان می کند: در آن زندگی هست به سمتش برو، ...  
 می گوید: "نه. من تو نیستم، من از جنس آسمان و بی فرمی ام.  
 وقتی با لا، لا، نفی می کنید، به اثبات، زنده می شوید و بتدریج زندگی، شما را از شکم ذهن می زایاند.  
 جاروب ز لا بستان فرائشی اشیاء کن. جاروب را از "لا" بگیر و هم هویت شدگی ها را جاروب کن. هر لحظه ذهن  
 این دلبستگی ها را در منظر ما نمایان می سازد ولی همینکه می خواهد شما را بکشاند، نفی کنید. رد کنید.  
 آیا ما عزم سفر داریم؟ البته که عزم سفر داریم.  
 ما در ذهن گیر افتاده و می خواهیم از آنجا به فضای یکتایی سفر کنیم. مسافتی مطرح نیست، باید تبدیل شد.  
**سفر یعنی تبدیل.**  
 یادتان هست مولانا گفت: دانه ایم، که در زمین خدا کاشته شده و او می خواهد ما را بشکافد که به گل سرخ (در مثال)  
 تبدیل شویم و ما مقاومت می کنیم و می خواهیم دانه گی مان را حفظ کنیم؟  
 حال، از دانه به گل عزم سفر دارید؟ "البته که دارید."  
 باید سوار اسب معنی شوید. من ذهنی و الگوها، نمی توانند شما را در این سفر همراهی و یاری دهند. باید الگوهای  
**من دار را "لا" کنید.** همینکه صور و فرم ها را "لا" می کنید، معنی آزاد می شود.  
 پذیرش اتفاق این لحظه، شما را از جنس همان هشیاری اولیه می کند. این هشیاری اولیه، اسب شماسست، سوارش  
 شوید. می خواهید بیتوته کنید، مسکن بگزینید؟ خانه و وطن شما کجاست؟  
**آسمان وسیع درون است.**  
 آسمانی که با "لا" کردن و تسلیم شدن و صبر و پرهیز و شکر و رضایت در این لحظه، فضای زیر فکرهای تان را  
 باز می کند.  
 هنوز در ذهن هستید اما کارهایی انجام می دهید که واقعا" به شما کمک می کنند.  
 آیا شما شکر می کنید؟ در این لحظه راضی هستید؟ آیا می توانید متعهد شوید که هر لحظه از زندگی راضی باشید؟  
 بخاطر نعماتی که دارید خشنود باشید؟ می توانید به فضای عشق رفته و با زندگی یکی شوید؟ این موهبت فقط متعلق  
 به انسان است. متعلق به من است. **من آزاد.**  
 من از اتصال به زندگی، از تراوش شادی بودن ام به اطراف، از ارتعاش خوشبختی و نشاط در ذرات وجودم، از  
 حس عمیق آرامش و سبکباری ام، در این لحظه، شکر گزارم.  
 راضی ام. اگر ده در صد هشیار شدم، راضی ام. می دانم که رعایت قانون جبران، رعایت قانون تعهد و هماهنگی و  
**تسلیم، در این مهم، برایم لازم و ضروری ست.**



در نتیجه این جاروب و نظافتِ مستمر و هر روزه و پرهیز و تسلیم و توکل و شکرگزاری، فضای لامکان در درون، زیر فکرها، باز می شود.

می باش چو مستسقی کو را نبود سیری  
هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن  
هر روح که سر دارد او روی به در دارد  
داری سر این سودا سر در سر سودا کن

مستسقی یعنی تشنه. مرضی از تشنگی که رفع نمی شود. معادل آن در غزل، خمار اندر خمار است.

شمس تبریزی می گوید: مرا مست می دارد ولی من مستی بیشتر می خواهم. مثل خار خار است.

شما وقتی به هفتاد در صد حضور زنده شدید، می خواهید این هشیاری حضور به هفتاد و یک درصد، هفتاد و پنج درصد، هشتاد درصد، ... برسد.

هر چه عمیق تر شده و تسلیم تر می شوید، بیشتر مشتاق و بی قرار آوردن شادی و خرد به این جهانید.

می باش چو مستسقی، مثل تشنه ای که عطش آن برطرف نمی شود، هر چند هم عالی شوید باز هم می توانید جلو بروید و عالی تر شوید.

برای اینکه از جنس خدا هستیم و خدا عمق ندارد. بی نهایت است. روز به روز می توانیم عمیق تر شویم. هر روحی که سر سرکش، نافرمان، داشته باشد، خدا در را رویش باز نمی کند.

اگر شما می گوید که من روند زندگی ام را با عقل خود، دستکاری می کنم، چون عقل من ذهنی، کمال بی عقلی ست، حواس تان باشد، تنبیه می شوید.

روی قانون مزرعه، حداکثر انرژی مان را می گذاریم، حداکثر تلاش مان را می کنیم و توکل داریم، خرد و ذات زندگی نیک است و کار ما را، در زمینه ای که تسلیم هستیم، پیش می برد.

با بکار بردن حداکثر سعی مان، عبور لطافت و عشق و شادی زندگی را از خود تماشا می کنیم.

ولی با دردها بر اساس انگیزه منیت، کنترل، ترس، رنجش، خشم، کینه، عمل نمی کنیم. کینه یکی از اقلامی ست که باید جاروب کنیم. بارها گفتیم و همه ما می دانیم:

کسی که خشم و کینه کهنه دارد، تمام ابعاد زندگیش آلوده می شود و چاره ای بر آن نمی تواند داشته باشد. شما اگر کینه داشته باشید، اثر آن همسر و فرزند و دوست و محیط کار شما را آلوده می کند.

" من می توانم نسبت به همسر رنجش و کینه کهنه داشته باشم، ولی به بچه عزیزم که کینه ندارم، ... " !.

چنین چیزی ممکن نیست. یا صاف صاف، یا آلوده ایم. در صورت آلودگی، زندگی درب را به روی ما باز نمی کند. مثل آن عاشقی که درب معشوق را زد. معشوق پرسید: کیستی؟ عاشق گفت: منم.

معشوق گفت: نیستم. برو.

عاشق رفت و بعد از کمی تأمل و پختگی، برگشت و درب را دوباره زد. معشوق پرسید: کیستی؟ عاشق جواب داد:

این هم تو هستی. معشوق گفت: حالا می توانی وارد شوی.

اگر سرِ سودایِ عشق داری، سر را بیاز. در غزل هم گفت:

گردنک را پیش برده و گفتم ساجدی را با ذوالفقار، یعنی شمشیر تیز فنا، سر بُر.

شما می دانید که با این شناسایی ها چقدر می توانید سرهای کاذب و بازدارنده رشد و کمال خود را منتفی، منقضى و هشیار شوید؟ به زندگی تبدیل شوید؟ چقدر می توانید " لا " کنید!

پس فهمیدیم جاروب، همین " لا " ست.

یک دین با " لا " شروع می شود. " لا "، یک کلمه نیست، مُبَدِل است، جوهری تبدیل کننده ست.

چنانچه تمام هستی گذرا، که شما را به سوی خود می خواند و وعده زندگی و آرامش و خوشبختی و امنیت می دهد، مدتها و همواره، " لا " کنید، سپس، تبدیل به " اِلا " الله می شوید.

سه سال، چهار سال، ده سال، در فکر و عمل، " لا " می کنید، بعد از آن درست می شود. خیلی هم ساده نیست.

به همین دلیل گفت: معشوق، از دریا غبار برانگیز. (کار غیر ممکن، معنی شده).

در مورد جاروب صحبت می کنیم. مطالب دیگری هم در این رابطه می خوانیم. امیدوارم که شما مقصود و مفاد و روح " جاروب " را یاد بگیرید.

جاروب اول، شناسایی ذهنی همراه با قوانین ذهن است. قوانین ذهن، قانون جبران، قانون تعهد و هماهنگی ست. قانون دوست داشتن است.

شما اگر می خواهید کارتان پیش رود، مردم را نیازارید و درد ایجاد نکنید. اشکال کار منِ ذهنی، این است که چون بر پایه و اساس جدایی و هم هویت شدگی ساخته شده، همپا با من های ذهنی دیگر، اِخلال ایجاد می کند.

هم هویت شدگی یعنی هشیاری جذبِ ذهن شده. ذهنی که نماینده و نمایانگر جهان بیرون است و بامفاهیم مرده یکی شده و به آنها چسبیده و از آنها راحتی و آرامش دائم تقاضا می کند.

جنبه هایی از مطالبی که می خوانیم، مربوط به شناسایی های ذهنی ست و یک مقدار آن هم مربوط عدم توان منِ ذهنی، در راهگشایی برای شماست.

من های ذهنی دیگران اِخلال ایجاد می کنند. البته اگر به فضای یکتایی بروید، من های ذهنی نمی توانند آزارتان دهند و برایتان درد ایجاد کنند.

دوست داشتنتی که صحبتش را می کردم و دردی که از هم هویت شدگی ایجاد می شود، در آدم ها وجود دارد. مثلاً " زن و شوهر های جوان، هم من دارند و هم مقداری درد حمل می کنند. باید متوجه باشند که در روابط شان درد

ایجاد نکنند. دعوا راه نیاندازند.

زیرا آدم ها، شرطی می شوند، هر وقت طرف مقابل را ببینند، حس درد می کند.

انسان ها باید توجه کنند، مثل اینکه روی زمین مین گذاری شده راه می روند.

یکدفعه بی ترس و بی مهابا، همه چیز می گویند، همه کار می کنند و فکر می کنند هیچ اتفاقی نمی افتد. نه.

شما وقتی دعوا می کنید، تمام اشیاء آن خانه، صورت خودتان، همه چیز آنجا را، به درد آلوده می کنید.

بعدا" اگر آن شخصی که با او دعوا کرده اید به صورت شما نگاه کند، به آن اشیاء نگاه کند، در او درد ایجاد خواهد شد.

بتدریج آن شخص، از آن اشیاء، از آن نگاه، فرار می کند. برای آنکه هر بار و با هر نگاه، درد او زنده می شود. مردم مواظب کلام و رفتار خود نیستند.

شما وقتی مجهز به من ذهنی هستید و با یک یا چند من ذهنی دیگر زندگی می کنید، درست مثل اینکه روی زمین مین گذاری شده حرکت می کنید، باید بسیار آرام و محتاط و مواظب قدم بردارید. یک کلمه، یک عبارت، ممکن است مانند یک مین منفجر شود و درد طرف مقابل یا اطرافیان را بیدار کند و باعث ایجاد دعوا و آشفتگی و کدورت شود. دعوا و مشاجره حتی، قیافه شما را به درد آغشته می کند.

دفعه بعد، شرطی شده، مدت های مدیدی، خاطرات همان نقطه و همان مکان، شما را اذیت می کند. آن اجسام و اشیاء و آن مکان و قیافه، قدرت آن را پیدا می کنند که بعداً درد ایجاد کنند. باید مواظب بود.

\*

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۸۶

عشق خود مرغزار شیرانست

کی سگی شیر مرغزار بود

عشق جانها در آستین دارد

در ره عشق جان نثار بود

نام و ناموس و شرم و اندیشه

پیش جاروبشان غبار بود

عشق، مرغزار شیران است. شیر، انسان زاییده شده از ذهن و به وحدت رسیده ست. سگ، سمبل من ذهنی ست.

شما می دانید که اگر من ذهنی و دردها و کنترل ها را نگاه دارید، در حال سگی می مانید و نمی توانید به مرغزار عشق بروید. عشق به جان ذهنی اهمیت نمی دهد. در ره عشق، جان باید نثار کرد.

باید جاروب بردارید نام و ناموس و شرم و اندیشه را جاروب کنید، اینها غبار دریاست.

نام، شهرت است و ناموس، آن آبروی ساختگی ست که قبلاً در مورد آن صحبت کردیم، اندیشه هم بطور کلی، رفتن

به ذهن و کار کردن با مفاهیم مرده ست، یعنی اگر ما ذهن و این مفاهیم مرده را لازم نداریم، لازم نیست به آنجا

برویم و به فکر و اندیشه من دار بپردازیم. می دانیم که اندیشه های من دار، تمام انرژی ما را می بلعند.

کسی که به بودن زنده شده، مواقعی که لازم است، از ذهن اش استفاده می کند.

من ذهنی هم عقب می کشد و خودش را کوچک می داند. از عشق، از خدا، شرم دارد.

اما اگر من ذهنی داریم، عقب هم که بکشیم، می گوئیم: من عرضه و راندمان و کفایت ندارم.

اگر شما از قضاوت های این جهانی، از اینکه مردم در رابطه با شما چه می گویند، دست بردارید، اگر نمی خواهید مشهور شوید، اگر نمی خواهید من ذهنی تان را در ذهن مردم (مهم، با سواد، زرنگ، حرفه ای، ... ) مطرح کنید، جاروب کرده و دور بباندازید، ناگهان، عدم لیاقت (حسِ حقارت) مطرح می شود.

آن را هم جاروب کنید. حس شرم، همان حسِ حقارت است.

آیا شما عُرْضه زنده شدن به خدا را دارید؟ بیشتر مردم پاسخ می دهند: نه. ما کجا؟!، خدا کجا?!  
این حُکم ورشکستگی، زاییده ذهن است.

حد و حدود نمی شناسد، در جمع، صَدْرِ مجلس است ولی در زنده شدن به زندگی عقب می نشیند:  
ما کجا؟!، خدا کجا?!.

هر هم هویت شدگی و تطابق با اندیشه، هر گونه قوه ذهنی و تصور و اعتقاد و باور و اندیشه من دار، هر اندیشه ای که حقیقت و اصلِ ما را تحلیل و به خوابِ ذهن می بَرَد، ما را از زندگی زنده، زندگی موثر، زندگی جاودان دور و زایل می کند.

مقصود این مطالب واضح است فقط می خوانیم و مروری می کنیم.

همه کس را شکار کرد بلا

عاشقان را بلا شکار بود

مر بلا را چنان به جان بخرند

کان بلا نیز شرمسار بود

جان عشق است شه صلاح الدین

کو ز اسرار کردگار بود

شه صلاح الدین، یارِ مولاناست. از اسرارِ کردگار، از اسرارِ خداست. آیا ما هم از اسرارِ خدا هستیم؟

البته که ما هم بپرِ خدا هستیم. ما اسم مان نیستیم. از همان ابتدای نام گذاری مان، خود را مترادف با اسمی که روی مان گذاشتند، قلمداد کرده، بقیه مفاهیم و اوصافِ ذهنی را هم روی آن جمع کردیم.

ما این اسم، این مفهوم، این تصویرِ ذهنی، نیستیم. بلکه اسرارِ خدا هستیم.

همه کس درچنگ بلاست، اما عاشقان، بلا را شکار می کنند. اصلاً "بلا را شفا می دهند. چنان با بلا یکی می شوند که بلا شرمسار و ذوب می شود.

\*

این قسمت از مثنوی را سریع می خوانم، این ابیات به شما جاروب و دریا و زباله ها را معرفی می کند.

یک جاروب دیگری هم هست که وقتی بکار می آفتد، بجای تمیز کردن، زباله ها و گرد و خاک را بیشتر در فضا و در اطراف پخش می کند و آن جاروبِ ذهن و زبانِ ماست.

وقتی ذهن ما بکار می آفتد و زبان شروع به گفتار و وِراجی می کند، زباله ها را افزایش می دهد.

هر قدر ما ساکت باشیم، بیشتر از جنس اصلِ خودمان، از جنسِ خدا هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵

خلوت از اغیار باید نه ز یار  
 پوستین بهر دی آمد نه بهار  
 عقل با عقل دگر دو تا شود  
 نور افزون گشت و ره پیدا شود  
 نفس با نفس دگر خندان شود  
 (غفلت) ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

اگر گفتم برو خلوت نشینی را انتخاب کن، منظورم این نیست که از یاران محبوب و مطلوب، خلوت بگزینی، منظور این است که از اغیار و همنشینان بد و ناشایست دوری گزیده، به گنجِ خلوت روی، چنانکه مثلاً "پوستین را باید در فصل زمستان پوشید تا از گزند سرما محفوظ ماند نه در فصل بهار.

هر گاه عقلی با عقل دیگر همراه شود، قدرت راهنمایی و راهبری آنها دو چندان می شود و روشنگری و نور آنها فزونی می گیرد و در نتیجه، به مدد راهنمایی آنها راه حق، برای سالکان پیدا و به سلوک و مدارا می پردازند. ولی هر گاه نفسِ آماره ای با نفسِ آماره دیگری همراه شود، هر چند از این دمساز شدن، خشنود و خندان اند؛ ولی تاریکی گمراهی و ضلالت شان فزونی می گیرد و راه حق برای سالکان نهان می شود. آیا اینها شناسایی ذهنی هستند. آیا به ما کمک می کنند؟ بله.

ما اگر عقب می کشیم از من های ذهنی ست نه از بهار. نه از یک انسان کامل، نه از یک عارف. نه خدا. پس، بهار، انسانِ عارف و فاضل، فضای زیر فکر هاما است. خرد، با خرد دیگر، دو تا می شود. شما می بینید که اگر قرار است کسی به شما کمک کند که از من ذهنی درآید، اگر خردمندید، با یک انسانِ خردمند باید صحبت کنید و همنشین شوید. نور افزون می شود و راه پیدا. با مولانا و فردوسی و حافظ و عرفا، باید همنشینی کنید نه با یک منِ ذهنی. اما نفس با نفس دیگر می خندند، زیرا هر یک با منِ خود حرف می زنند. غفلت افزون و راه پنهان می شود. اگر منِ ذهنی داریم، باید نزد یک عارف، تسلیم شویم.

حال، عارفی که به ما کمک می کند و به او دسترسی یافتیم، مولانا است.

یار چشم تست ای مرد شکار  
 از خس و خاشاک او را پاک دار  
 هین بجا روب زبان گردی مکن  
 چشم را از خس ره آوردی مکن

یارِ صالح به مثابه چشمِ توست، هم عزیز الوجود است و هم هادی، ای که در پی صید معانی هستی، بهوش باش که خَس و خاشاک هوی و هوس بر او ننشیند، که در این صورت سخت آزاده و اذیت می شود.

مواظب باش که با جاروب زبان، گرد و غبار راه نیندازی و برای چشم، خَس و خاشاک ارمغان نیاوری. مبادا آن یارِ صالح را برنجانی. ( سخن نا صواب، بسان گرد و غباری ست که زبان همانند جاروب آن را می پراکند و چشم را آزار می دهد. در اینجا زبان به جاروب تشبیه شده و صالح به چشم).

امروز ما جاروب بدست گرفته و می خواهیم زباله ها و خاکروبه های روی دریا را تمیز کنیم، آیا رواست که دوباره از اینطرف جاروب کنیم و از طرف دیگر زباله بریزیم؟ نه.

یار، آن کسی که راه را به ما نشان می دهد، عارف، یا فضای درونِ مان است.

هر دفعه که تسلیم می شویم، خردِ زندگی راه را به ما نشان می دهد. هر دفعه که شما اتفاق این لحظه را بی قید و شرط، قبل از قضاوت می پذیرید، خردِ زندگی آن لحظه مشخص می کند: که بهترین فکر و عمل کدام است. عملی که برای شما راهگشاست.

پس بنابراین، یار، یارِ درونی، زندگی، عارف، چشمِ ماست و باید او را از خَس و خاشاک دور نگه داریم.

شما نزد یک عارف می روید، به جای گوش دادن، پیوسته حرف بزنید! سوادِ تان را به او نشان دهید! آیا؟

آیا درست است؟ رواست؟

با جاروب زبان، گرد و غبار بلند نکنید. بعضی ها بجای درست جاروب کردن، با حرکاتِ نا متناسب، گرد و خاک بلند می کنند. این تمیز کردن نیست.

چونکه مؤمن آینه مؤمن بود

روی او ز آلودگی ایمن بود

مومنان آینه یكدیگرند، پس روی یارِ صالح و انسان کامل از هر گونه آلودگی پاک است و به همین دلیل است که چگونگی باطن تو را به تو نشان می دهد.

مومن آینه مومن، دوست، آینه دوست است. اگر کسی به حضور زنده شده باشد، می تواند آینه شما باشد.

روی او هم از آلودگی ایمن است. دو مومن، آینه هم هستند.

حال، وقتی مولانا یا عارفی، که آینه ماست، هشدار و تأکید می کند:

" بدون قید و شرط کینه و رنجش ات را ببنداز"، ممکن است خشنود نشوید، زیرا برای حفظ و نگهداری رنجش و

کینه زحمت کشیده اید و آن را پرورانده و شاخ و برگ داده و مدت ها حمل کرده اید، می خواهید از رنجش و کینه خود، بعنوان یک سیستم دفاعی، برای دور نگه داشتن خود از کسانی که موجب رنجش تان می شوند، استفاده کنید، و در این رابطه عرفان را زیر علامت سوال می برید، در حالیکه اشکال اینجاست.

این عارف، این هدایت کننده، این به حضور زنده شده آینه ماست، باید در آینه ای که به دست مان می دهد، واقعیت

خود را ببینیم و به اصلاح نقاط ضعف و منیت و هویت های کاذب خود پردازیم، چهره نا تمیز را باید شست و پاک کرد نه اینکه آینه را بشکنیم.

یار آیینست جان را در حَزَن

در رخ آئینه ای جان دم مزن

از آنرو که یارِ صالح، آئینهٔ جانِ اندوهبار توست، پس هر گاه غمگینی، او یار تو می شود، بنابراین، به چهره و رُخ آن آئینه، دم و نَفَس مزن که تیره و متکدر می شود. (بی ادبی و گستاخی و کلام درشت دل او را متکدر می سازد). اگر در درون، به آئینه ای که الآن در آن نگاه و یا مطالعه می کنیم، اعتراض کنیم و حقیقتِ مطالبی را که بیان می کند نپذیریم، چون با هشیاری جسمی به آنچه فکر نشان می دهد، گرایشِ بیشتر داریم تا آئینه ای که کاستی ها و نقص های مان را برجسته و نمایش می دهد، با زنده نگه داشتن منِ ذهنی جسمی خود، با دم و فکرِ ناسالم خود، روی آئینه ای را که یار و دلسوزِ ماست، کدر می کنیم. مخصوصاً اگر این آئینه، انسان و الامقامی از جنسِ زندگی، هشیارِ زنده فضای یکتایی باشد که رو در رویِ ماست.

نباید با بی حرمتی دل آن انسانِ متعالی را کِدر کنیم.

یار، لحظه هم هست، هشیارِ بی فرم و زندهٔ زندگی ست، بی زمانی ست، که باید با آن رفیق و یکی شد و در بستر آن رویدادهایی را که برای جلو راندن و رشد و تکامل مان، به نمایش می گذارد، بی قید و شرط و قبل از قضاوت پذیرفت. لحظه، آئینهٔ سنجش و جایگاه و وطنِ ماست.

آنجا که دیگر دسترسی به عارفِ هشیار و زندهٔ زندگی نیست، لحظه یار و آئینهٔ ماست.

تا نبوشد روی خود را در دمت

دم فرو خوردن ببايد هر دمت

برای آنکه آن یارِ صالح، از کلام ناصواب تو رُخ برنتابد، بر تو لازم است که همواره و در هر لحظه در محضر او ساکت و خاموش باشی.

هر دمِ زدن، بخار، روی آئینه را می پوشاند. هر دم در سکوت و موازی با لحظه، باید اتفاقات را در خود جای دهی و تسلیم شوی بی آنکه با گستاخی و مَنیبتِ خود، یار را برنجانی.

کم ز خاکی؟ چونک خاکی یار یافت

از بهاری صد هزار انوار یافت

آیا تو از خاک کمتری؟ البته که کمتر نیستی. زیرا که خاکِ مُرده بر اثر همنشینی و همراهی فصلِ بهار، شکوفه های رنگارنگ بیشماری می دهد.

خاک، یار یافت. یارِ خاک، بهار، با شکوفه ها و گل ها می آید. همین خاکی که با صبر و شکیبایی، با تسلیم و در سکوت منتظرِ یارِ خود بهار نشست تا استعدادش را به منصهٔ حضور و ظهور برساند. فساداری خاک را هم فراموش نکنیم، با آب و خورشید و ریشه و دانه و انواع حشرات و جانوران و انسان در هماهنگی و همنوایی و دمسازی بسر می برد. خاکی که با پرورش گیاه، اکسیژن و غذا مان می دهد، خاکی که از تولد تا مرگ، ما را در پرورش و جا دادن و پذیرفتنِ در خود، یاریِ مان می کند. آیا کمتر از این خاکیم؟!

آیا ما هم یار داریم؟ البته ما یارِ بهتری داریم، یارِ ما زندگی، خداست. ما می توانیم هشیارانه با او یکی شویم و او گلِ حضورمان را باز کند و با عطر و بوی مان جهان را معطر کند.

ما در جاروب کردن روی دریا از خاکروبه های هم هویت شدگی و درد، مثل جاروبِ رنجش و کینه، غفلت می کنیم. یکی دیگر از خصایصِ منِ ذهنی، علاوه بر بها دادن به هم هویت شدگی ها و دردها، ادعای زنده شدن به هشیاری حضور است. در صورتیکه یک نفر، دو نفر، سه نفر، یا بیشتر، به درد آفرینی ما دلالت دهند، باید هشدارها را جدی گرفته و در کیفیتِ افکار و اعمال خود دقیق تر شویم. به میزان زنده شدنِ خود به هشیاری حضور شک کنیم، زیرا مردم، همیشه غلط نمی گویند و همیشه مقصر نیستند.

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۵

میل شهوت کر کند دل را و کور

تا نماید خر چو یوسف نار نور

آمیالِ شهوانی دل آدمی را کر و کور می کند. بطوریکه خر مانند یوسف جلوه می کند و آتش بصورت نور. تمرکز مشتاقانه قوی و دلبستگی شدید به امور این جهان و ارزش های بی بنیانی که ماندگار جلوه می کنند، نیز گونه ای از شهوت رانی ست که گوش دلِ آدمی را کر و چشم بصیرتش را کور می کند.

چنانکه یوسف، را که نماد هشیاری و زیبایی و عدالت است و با اختیار و اراده حاکم بر نفس خود بود، به مدار حیوانی که غریزه حاکم بر اوست، تنزل داده، و بعکس آتش سوزاننده و خاکستر کننده را، اعتبار و نور روشن کننده راه می بینیم. آدمی، با آلودگی به هوس و حرص و با چسبیدن به آفل ها و با شهوتِ بزرگ نماییِ خودِ ذهنی، معیارِ سنجشِ دقیق و درست را از دست می دهد.

ای بسا سرمست نار و نار جو

خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بنده خدا یا جذب حق

با رهش آرد بگرداند ورق

چه بسا افرادی که مستِ آتش اند و خواهان آتش اما خود را نور مطلق می انگارند.

مگر اینکه یکی از بندگان خدا، و یا جذبه ای از جذباتِ حق او را به راه آورد و حالِ زارِ او را دگرگون سازد.

به خودمان نگاه می کنیم، آیا ما سرمستِ نار، و نار جو، دنبالِ رنجش و کینه هستیم ولی ادعای نور مطلق بودن را داریم؟ نور مطلق، هشیاری بیرون کشیده شده از فرم هاست، یعنی گنج حضور.

آیا کسی که به گنج حضور زنده شده، برای دیگران، درد ایجاد می کند و به اشارات و تذکرات هم توجه نمی کند؟ نقاطِ ضعف و انواع من هایِ ذهنیِ خود را شناسایی نمی کند؟

آیا شما اینطور هستید؟ باید به خودمان نگاه کنیم.



چنین آدمی را فقط یک هشیار زنده به حضور، یا جذب حق شده، می تواند به راه بیاورد و سرفصل جدیدی در پروسه حرکت تکاملی او باز کند. به خودمان نگاه کنیم.

تا بدانند که آن خیال ناریه

در طریقت نیست الا عاریه

تا آن شخص سرمست شهوات، متوجه شود که آن خیالات آتشین از نظر حقیقت و حکمت، از نظر دیده وران، امری عاریه و موقتی و مجازی و آفل و گذرنده بوده است.

شما که مولانا گوش می کنید و می خوانید و جاروب به دست گرفته اید، و تمرکزتان روی خودتان است و با خواندن آن، شناسایی های لازم را هم انجام می دهید، یکباره یادتان می آید که:

" دیروز کسی گفت که درد ایجاد می کنم و حسودم ". ...

از خود پرسیم: آیا من حسودم؟

البته می دانیم که وضعیت حسادت، رنجش، کدورت، حالت انتقامجویی، عیبجویی، عیب گویی و غیبت کردن ما در ذهن، موقتی اند و علت آن فریفتگی دنیا و اعتیاد ما به این جلوه ها و جذبه هاست، اما متوجه شده ایم که باید از روی دریای وجود و زندگی خودمان، این خیالات آتشین و زیانبار و سرمستی شهوانی را جاروب کنیم.

زشتها را خوب بنماید شره

نیست چون شهوت بتر ز آفات ره

صد هزاران نام خوش را کرد ننگ

صد هزاران زیرکان را کرد دنگ

حرص و آز، زشتی ها را بصورت زیبایی نشان می دهد. در حکمت و طریقت هیچ آفتی بدتر از شهوت نیست.

شهوات نفسانی بسیاری از خوش نامان را بدنام و بسیاری از افراد زیرک را گول زده و ابله ساخته است.

اگر ما در جهان بیرون، جذب اجسام و فرم ها هستیم، شهوت جنسی، شهوت مال، شهوت شهرت، شهوت جاه و

شهوت آبرو ... و شره (حرص و آز)، بر ما حاکم است، دائم در معرض شرایط نامناسب و آفات و زیان و صدمه و

نارضایتی و درد هستیم.

چون خری را یوسف مصری نمود

یوسفی را چون نماید آن جهود؟

وقتی که شهوات نفسانی، خری را مانند یوسف مصری زیبا نشان می دهد، ببین که یوسف را چگونه نشان خواهد

داد؟ وقتی هشیاری ما را کیش های جهان بیرون دزدیده، آن جهود، آن من ذهنی، آن ستیزه گر، با مهارت و

فریبندگی و تزویر تمام، ارزش ها را وارونه جلوه می دهد. خشنودی های لحظه ای را پایدار معرفی و آدمی را در

لذائذ موقت آنچنان غرق می کند که قدرت شناسایی و بصیرت و تشخیص سلب می شود. به صورتی که خری را مثل

یوسف مصری به نظر می آورد.

شما دقت کنید که هشیاری تان را چه چیزهایی در جهان بیرون دزدیده و یوسف را به نظر شما چگونه ارائه می دهد؟

و البته این وضعیت ها در رابطه با دنیای ذهن مطرح است. اگر ما بودن را تجربه می کردیم چیزی در بیرون اینقدر ما را به خود جلب و جذب نمی کرد.

اگر حوزه ذهن را بشناسیم، هر آبتری را بعنوان یوسف، بعنوان زندگی، نمی تواند به ما قالب کند.

بر تو سرگین را فسونش شهد کرد

شهد را خود چون کند وقت نبرد؟

وقتی که شهوات نفسانی، من ذهنی، با حیلۀ خود مدفوع را در نظرت عسل نشان می دهد، تو ببین که هنگام غلبه بر آدمی عسل را چگونه نشان خواهد داد؟

من ذهنی آنچنان با تبحر و قلب جلوه دادن امور، آدمی را با دنیای جسم و فرم هم هویت ساخته که اکثر قریب به اتفاق مردم، به این باور و رویای ساختگی تن و لحظه، سپرده و به خواب خرگوشی فرو رفته اند.

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷۷

بار سنگی بر خری که می جهد

زود بر نه پیش از آن کو بر نهد

فعل آتش را نمی دانی تو بَرَد

گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش از نبود ترا

از شرر نه دیگ ماند نه ابا

بعنوان مثال، بر پشت خری که می جهد و جفتک می اندازد، زود بار بگذار پیش از آنکه او باری بر تو نهد.

(اگر خرنفست را با طاعت و ریاضت و ذکر حق مشغول نکنی او تو را به خودش مشغول می کند. پس پیش از آنکه نفس اماره بر پشت تو بار گناه و عصیان نهد، تو بار طاعت را بر پشتش بنه).

مثالی دیگر، اگر به سوزانندگی و ویرانگری آتش شناخت نداری، پس، از آن دور باش و با چنین علم نازلی پیرامون آتش نگرد (تو که خبر نداری آتش شهوت چه ویرانی ها به بار می آورد کورکورانه خود را به میان آن میفکن).

اگر تو از دیگ و آتش خبر نداری، بدان که به سبب آتش نه دیگ می ماند و نه آتش. یعنی اگر از فن آشپزی خبر نداری و نمی دانی دیگ را چگونه روی آتش قرار دهی خرابی به بار خواهی آورد.

پس، می بینیم که ما نه تنها باید نفس اماره و من ذهنی را بوسیله عرفا شناسایی کنیم بلکه باید به قوانین حاکم بر ذهن و قوانین حاکم بر جهان بیرون و کارایی آنها نیز اشراف پیدا کنیم.

قبل از اینکه من ذهنی بر شما تسلط یابد شما آگاهی و شناخت تان را بر روی آن سوار کنید.

ما الآن بدلیل جدایی و قطع شدن از ریشه و اصل خود، جدایی از هشیاری برتر، و همچنین زیر فشار درد و هم هویت شدگی، به فغان آمده ایم.

اگر در دوازده، سیزده سالگی، که آتش شهوت چسبیدن به فرم ها در حال گسترش بود، ما بار روی این من ذهنی می گذاشتیم، وضعیت جان و جهان، به این صورت نبود.

مولانا در اینجا می خواهد یاد آورمان شود که در هر سنی که هستیم یاد بگیریم که آتش شهوت گزافه طلبی را مهار، سرد و خاکستر کنیم.

ما چه می کنیم؟ بجای اینکه با توانایی و مهارت، خرد و نیروی زندگی را بکار گرفته و زندگی کنیم و روی آن قائم شویم، آن را وارد ذهن کرده، به حرص و شرر تبدیل اش می کنیم که ما را می سوزاند.

مولانا می گوید: اگر این مهم را نفهمیده و یاد نگرفته اید، بهتر است تا فرصت دارید، متوجه اش شوید و یاد بگیرید. هر فرم و شکل و صورتی که در جهان مادی شما را به خود کاملاً جذب کرده و به آن چسبیده اید، همانا آتشی ست که سوزاننده و زیان بخش است.

یعنی اگر ما، بزودی از این ذهن زاییده نشویم، و در آنجا هم ذهناً توانایی شناخت و مهار حرص و شهوت را نداشته باشیم و آن بودن، زندگی هم به کمک ما نیاید، این آتش ما را می سوزاند.

آب حاضر باید و فرهنگ نیز

تا پزد آن دیگ سالم در آریز

برای طبخ غذا باید هم آب حاضر باشد و هم اینکه هنر آشپزی بدانی تا آن دیگ به جوش آید و غذا را خوب و سالم بپزد. (انسان سالم و درست کردار هم فایده آتش شهوت را می شناسد و هم مضراتش را. از شهوت در جیتی استفاده می کند که دیگ وجودش به کمال و پختگی رسد، نه آنکه آتش شهوت زبانه کشد و حرث و نسل را بسوزاند).

هشیاری حضور آب است و مطالعه جهان مادی، فرهنگ. این دو شرط لازم است تا دیگ ما در آریز (جوشش) غذای لذیذ بپزد.

چون ندانی دانش آهنگری

ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

مثلاً اگر از دانش و فن آهنگری خبر نداشته باشی، همینکه گذارت به مغازه آهنگری برسد، ریش و مویت خواهد سوخت.

به عبارتی دیگر، وقتی نیروی زندگی وارد ذهن و تبدیل به آتش شهوت و آتش حرص می شود و فرد، از ساختار من ذهنی خود آگاه نیست و هشیاری اش به خواب ذهن رفته و قدرت کنترل آتش هیجانانگ و حرص و شهوات خود را نداشته باشد، دائم با اذیت و آسیب و درد و اشکال مواجه ست.

\*

با توضیحاتی که خدمت تان دادم، تا بحال مشخص شده که مولانا، از دو نوع جاروب صحبت می کند و این جاروب ها برای تمیز کردن خانه دل مان است. که بوسیله هم هویت شدگی و دردها پوشانده شده. گاهی اوقات اینها را کف می نامد که روی دریا را گرفته. پس:

اولین جاروب ما همین شناسایی های ذهنی و تعهد به این شناسایی هاست.

مخصوصاً" قبل از اینکه کارهایی انجام دهیم، باید یاد بگیریم که خیلی کارها را که من ذهنی می خواهد، انجام ندهیم. در توضیح مشکل بودن این کار، مولانا می گوید:

معشوق به من گفت:

**دو نوع جاروب باید داشته باشی، جاروب اول، شناسایی های مرحله اولیه و ذهنی ست.**

بعد همین شناسایی ها را آتش عشق می سوزاند و جاروب دیگری از جنس یکتایی، که گنج و هشیاری حضور و دید زندگی ست، بدست مان می دهد.

این فضا داری و با چشم خدا دیدن، صلاحیت و شأن پذیرش جهانی، به ما می دهد که همه نقص ها و همه باورها را می تواند در خود جا دهد. این جاروب هم اکنون به یک عامل شفا بخش تبدیل شده که می تواند دردهای مردم جهان را جاروب کند و هشیاری حضور را که در شکم من ذهنی بزرگ گیر افتاده، در روی کره زمین، بیرون بکشد. پس، وقتی به حیرت افتاده و سجده کرده، معشوق سجده من دار او را نپذیرفت و گفت: بی من ات سجده کن.

آه بی ساجد سجودی چون بود

گفت بی چون باشد و بی خارخار

آه می کشد. همه ما آه می کشیم. ولی چگونه؟ بدون ساجد، مگر می توان سجده کرد؟ گفت: بله. می شود.

معشوق می گوید: این سجده بی چون است. برای سجده بی چون، باید انسان بی فرم و بی چون هم وجود داشته باشد. یعنی انسان باید از ذهن زاییده شده باشد و یا عقل من ذهنی را زایل کرده باشد. ما این شناسایی را کرده ایم.

وقتی بی قید و شرط در این لحظه تسلیم می شویم و واقعه این لحظه را می پذیریم، وقتی عقل من ذهنی مان را که دنبال چون و چراست، و می خواهد ستیزه کند، ساکت می کنیم، می گوئیم: تو حرف نزن. تو بلد نیستی، خاموش، ...

**تسلیم و بی چون و چرا، سجده کننده بی من می شویم ...**

هر کس که عقل من ذهنی اش را زیر پا بگذارد، به بی چونی اعتراف می کند.

ولی من ذهنی از اتفاق لحظه راضی نیست و کنجکاو است که ببیند لحظه بعد چه می شود؟ لحظه بعد آن چه می

شود؟ بعد چه می شود؟ بعد چه می شود؟ بعد؟ بعد؟ بعد؟ ... مثل خارش بعد از خارش، خارش بعد از خارش.

این "بی خار خار"، نمی گذارد ما خدا را ببینیم، برای اینکه دائم دنبال اتفاق هستیم و اینکه این اتفاقات چه برای ما به ارمان خواهند آورد که زندگی ما شروع یا بهتر و یا کامل شود.

در حالیکه زندگی در این لحظه، بخاطر همین خارخار، خراب شده.

خارخار یعنی وسوسه، اندیشه نا راست. دغدغه، که اضطراب است و تشویش.

کنجکاو اینک لحظه بعد یا دو روز بعد چه می شود، ما را در حالت انتظار رسیدن به زندگی یا دودن به دنبال زندگی سرگرم و بیهوده مشغول، نگه می دارد.

حال، با مطالعه این مطالب می خواهیم ببینیم که وقتی ما فرضاً "عبادت می کنیم، من ذهنی عبادت می کند یا ما بی

چون عبادت می کنیم؟ بی خار خار؟ آیا موقع عبادت می خواهیم ببینیم بعداً" چه می شود؟

آیا کسی ما را بخاطر نماز و روزه و عبادت مان تأیید می کند؟ این عبادات به ما اعتبار می بخشند؟

اینها اعمال با چون است. این اعمال چرا دارند.

گردنک را پیش کردم گفتمش

ساجدی را سر ببر از ذوالفقار

گردن کوچک من ذهنی را (من ذهنی گردن کوچک دارد که البته بعضی موقع ها گردن کلفت می شود) پیشش برده و گفتم: ساجدی، سجده کنندگی، این من را، با شمشیر تیزت، سر ببر.

شمشیر تیز، همین شمشیر زندگی ست. یکی از این شمشیرها همین پذیرش اتفاق این لحظه یا تسلیم است.

شناسایی ست. در مرحله اول، شناسایی = آزادی ست.

ولی اگر شما واقعا می دانید که این من ذهنی که ما در آن به تله افتاده ایم، عقل حاصل از باورهای گذشته ست، عقل حقه بازی و دروغ و مُردگی ست که بوسیله فضای عظیمی که اسمش زندگی ست محاصره شده و او بیشتر بلد است، دائم می توانیم تسلیم باشیم. اگر هم بر اساس تجربه متوجه شدیم که نقشه هایی که کشیده بودیم به نتیجه نرسید و ما را به زندگی نرساند، پس بیش از پیش تسلیم می شویم و اجازه می دهیم که خرد زندگی از طریق ما عبور کند. یعنی در شناسایی اول ما حداقل در حد باور می پذیریم که ما کاره ای نیستیم، نه اینکه ما همه کاره ایم. وقتی به بودن خود زنده شویم، همه کاره هستیم.

اما اگر در ذهن بمانیم، عقل مان ما را گرفتارتر خواهد کرد.

بسیاری از ما انسان ها در روابط خانوادگی، در روابط اجتماعی، در امور حرفه ای و شغلی، در زمینه های مختلف، این عقل من ذهنی را که بر سر در آن: هر چه بیشتر بهتر، حک شده و دائما حواس اش به تدابیر و ترفندهایی ست که هر چه بزرگتر جلوه کند، ما را به دست انداز انداخته و بعضی از مواقع هم فلج کرده. حتی از نظر مادی ما را به ورشکستگی کشانده. نگذاشته پیشرفت کنیم، زیرا ما می خواستیم خودمان را به نمایش بگذاریم نه صلاح کار را. در مواقعی که خرد زندگی از ما عبور می کند، به درستی، راهنمایی می شویم که چگونه باید کار را اداره کرد و به هدف رساند.

اما در مواقعی، هدف بر ایمان مهم نیست، لحظه به لحظه تأیید من ذهنی من، مطرح است نه موضوع و هدف کار!

آیا ما را آنطور که توقع داریم، تحویل می گیرند؟ کجای این قضیه قرار داریم؟ آیا تمجید خواهیم شد؟ ...

البته این من ذهنی ست که کارها را خراب می کند. پس:

بفرمایید، این گردنک را ببرید.

وقتی یک نفر متوجه می شود که من ذهنی اش، " بلد نیست "، کار مهمی انجام داده.

مرحله مهمی ست.

تیغ تا او بیش زد سر بیش شد

تا برست از گردنم سر صد هزار

با هر شناسایی هر الگوی غلط، یکی از سرهای زندگی بالا می آید. واکنش، یکی از الگوهای انکاری و غلط است.

هر واکنشی یک من است، خشم و کینه ای هم که به زبان نمی آید، الگوهای انکاری، من هستند و هویت جسمی را تقویت می کنند. هر موقع کشف می کنید که باورهای منفی دارید و آن باورهای منفی را برای خود تکرار می کنید و حال تان بد می شود، نشان از یک من ی ست که آنجا وجود دارد و حالش بد می شود.

زندگی که حالش بد نمی شود. زندگی از جنس شادی و آرامش است.

پس، یک من ذهنی آنجا وجود دارد. شما اگر در این حالت ها به تسلیم روی بیاورید، گردن نافرمان و سرکشی ست که برای زدن، تقدیم می کنید.

در بیت گفت: هر گردنی بالا آمد، تو بزنی. من حاضرم.

آیا ما هم حاضریم؟

وقتی می گوید: تیغ تا او بیش زد، سر بیش شد، با هر تیغ به گردن من زدن، سرهای زندگی ام سر برمی آوردند.

تا آنجا که از گردن من، صد هزار سر رُست. هر یک از آنها برایم شمعی و عقلی شد.

تا بحال می خواستم من هایم را به تأیید برسانم و تمجید شوند و بالا بیایند، حال آنها یکی پس از دیگری مضمحل و

خنثی می شوند و انرژی و زندگی به تله افتاده آزاد می شود و روشنایی در زندگی ام رو به افزایش است.

من چراغ و هر سرم همچون قَتیل

هر طرف اندر گرفته از شرار

شمع‌ها می ورشد از سرهای من

شرق تا مغرب گرفته از قَطار

مثل چراغی بودم و این سرها همه مثل فتیله.

این فتیله ها، آتش می گرفتند. چراغی شدم با هزاران فتیله روشن.

هر جا که اجازه دادم سرم برود، آنجا که عقل من ذهنی را که شناسایی کرده و زیر پا گذاشتم، عقل و خرد و روشنایی دیگری سر بر آورد.

این کار شبیه بالا رفتن از نردبانی ست که با بالا رفتن از هر پله، فضای باز بیشتری دیده می شود.

وقتی شما سه، چهار درد را بیندازید متوجه می شوید که انداختن این دردها شادی بخش و سبک کننده ست.

با انداختن دردها، زندگی های به تله افتاده آزاد شده و حال تان بهتر می شود. وقتی آدم حالش بهتر باشد، متعادل تر و

هشیاری اش بالا می رود، وقتی هشیاری بالا رفت هم هویت شدگی و دردهای بیشتری را می بیند.

از اینکه سرهای تان از بین بروند، نترسید. هر جا که توانستید سر من دار خود را شناسایی کنید، بگویید:

برای اینکه به عشق، به وحدت، به خدا، برسیم، مجبورم این سر را بدهم.

با دادن هر سر، هر من ی نور بیشتر می شود. باید نور زیاد و زیادتر شود.

وقتی با کسی بحث و جدل می کنم، سری باید بدهم.

مسئول درست کردن مردم، مسئول نگه داشتن غم‌ها، مسئول پخش غم، مسئول نقص‌ها و عیب‌های دیگران، و ... نیستم. اینها سرها و من‌هایی ست که باید تقدیم شمشیر زندگی کنم.

باید من داشته باشیم تا بترسیم یا غمگین شویم، وقتی من نداشته باشیم، از چه بترسیم؟ وقتی شما می‌ترسید، بدانید: من ی آنجا می‌ترسد.

شما، از چه چیزهایی می‌ترسید؟ آن‌الگوهای ترس را باید شناسایی کنید و بیندازید. شناسایی = آزادی ست.

هر چه می‌اندازید، نور و هشیاری بیشتر، شناسایی آسان‌تر می‌شود.

با روشن شدن سر شمع‌های من، شمع‌های دیگر هم روشن می‌شد.

آیا از شمع‌های مولانا، شمع‌های ما روشن می‌شوند یا نه؟ البته که روشن می‌شوند.

از همان موقع روشن می‌شد و هنوز هم ادامه دارد.

با پخش همین آموزش‌های مولانا، چقدر شمع، روشن می‌شود؟ شمع‌ها، مردم، این آموزش‌ها را می‌گیرند و گیر و

پیچ‌های خود را شناسایی می‌کنند و من‌های شان را می‌اندازند، یک سر و سر بَعْدی و سر بَعْدی روشن می‌شود.

هشیاری بیشتری آزاد می‌شود. پس از مدتی خودشان شناسایی‌کننده من‌های خود و دردهای خود می‌شوند.

الآن تجربه نشان می‌دهد که مردم به این آموزش‌ها توجه می‌کنند و می‌توانند دردهای خود را شناسایی و بیاندازند.

دردها همین زباله‌ها هستند، وقتی زباله‌ها دیده شده و جاروبی در دست است، آنها را جاروب می‌کنیم:

"خانه من باید تمیز باشد. خانه من دل من است. دل من جای خداست."

در دلی که می‌خواهم خدا را داشته باشم، نمی‌توانم رنجش و کینه و انتقامجویی را نگه دارم.

باید گرد و غبار و خاکروبه‌ها را جاروب کنم. تا مهمان بیاید.

تا حالا پُر از خاکروبه بودیم.

حال، همه جا را شمع‌های روشن شده قطار قطار از شرق تا غرب فرا گرفته.

شرق و مغرب چیست اندر لامکان

گُلخنی تاریک و حمامی به کار

ای مزاجت سرد کو تاسه دلت

اندر این گرمابه تا کی این قرار

در لامکان، شرق و مغرب چیست؟

لامکان در انسان، از کجا شروع می‌شود؟ شرق آن کجاست؟ خورشید خدا در ما، از کجا طلوع می‌کند؟

قبلاً" به ما گفته: از همین ذهن.

برخاستن و حرکت و خروج از ذهن ما را در ابتدای مسیر لامکان قرار می‌دهد.

ذهن، در دل ماست. وقتی که دانه شکافته می‌شود، از درونش لامکان ما، فضای یکتایی ما آنجا آغاز می‌شود.

در لامکان شرق و غرب وجود ندارد. همه ما در لامکان هستیم. شرق و غرب در عالم فرم است.

روی زمین شرق و غرب، مطرح است. شرق یعنی جایی که خورشید طلوع می کند و غرب، باصطلاح، نقطه غروب خورشید است. شاید بتوانیم بگوییم که غرب حمام است و شرق گلخن آن است.

می توانیم به اینصورت هم معنی کنیم که در لامکان، شرق و غرب معنا ندارد. اگر به بالای جو زمین برویم، خورشید همیشه می تابد و خورشیدی که در ما بتابد، شرق و غرب، طلوع و غروب ندارد.

خود را در نظر بگیریم، خورشیدی می تابد و حمامی در کار است و گلخن ما، ذهن است.

از روزن حمام خورشید می تابد و ما باید از گلخن در آمده و برای شستشو لباس های مان را درآورده و به حمام برویم، روی دیوار نقش ها را ببینیم.

به عبارت دیگر، وقتی لباس من ذهنی را که هر لحظه به صورتی و به فرمی ظاهر می شود، درآوریم، سبک و زنده شویم، زنده بودن نقش ها را می بینیم. معادل اینکه، ما آن مفاهیم مرده نبودیم. انسان های دیگر و نقش ها و گل ها و درخت ها و آدم ها زنده هستند. (مجموعه ای از شگفتی و یکتایی).

قبلا "آدم ها را مرده و بصورت تصویر ذهنی و مجسمه می دیدیم.

الآن با زنده شدن خود، متوجه می شویم که در این نقش ها و مجسمه، فرشته ای در حال زنده شدن، بیداری ست. پس، در تشبیه، حمامی در کار است و گلخنی که به مثابه ذهن ماست. بتدریج که از درون آن بیرون می آییم، در حمام که برای شستشوست، خود را شسته و پاک می کنیم، نقش های حقیقی، زنده می شوند.

این نقش های زنده از جایی تغذیه می شوند. اگر نور روزن نباشد، آدم ها و نقش حقیقی شان زنده نیست.

اگر ما زنده ایم، تابش آن نور، تابش خورشید، بنیان زندگی ماست.

با این شناخت، متوجه می شویم که از جنس آن نور هستیم و نه از جنس فرم.

کسی که من ذهنی او دلش شده، من ذهنی که تنگ است و از فکرها و باورها و هم هویت شدگی ها و شکایت ها اشباع شده و پر از درد است و مزاجش سرد، عایق شده، عشق و لطافت را نمی شناسد و نمی تواند از خود عبور دهد.

پس تو که فقط درد و کنترل و دوستان شان را می شناسی، تاسه (بی قراری) دلت کو؟ طلب ات کو؟ درد طلب ات کو؟ باید به این موضوع مهم توجه کنیم که انسان با همان جاروب اول، می توانست و باید بی قرار می شد. عوض بی قراری دل، یعنی درد طلب، ما اشباع شدگی و بی قراری من ذهنی را داریم که آن را خارخار نامید.

وسوسه آینده داریم: چه می شود؟ کاش، طوری شود که به زندگی برسیم.

چه می خواهید بشود؟ اگر قرار باشد که حتی از نظر شرایط مادی، به زندگی برسید، باید به بودن زنده شوید.

بودن، زندگی، از شما به بیرون جاری شود و وضعیت های شما را سامان دهد و پُر برکت کند.

چه می خواهید بشود؟ ما فکر می کنیم که با تغییر وضعیت های بیرون، جهان درست می شود و آرامش و آسودگی ما نیز تأمین می گردد. چنین چیزی نیست.

سیر حرکت برکت، از فضای درون به بیرون است.

ای مزاجت سرد، کو تاسه دلت؟ کو بی قراری دلت؟



اندر این گرمابه تا کی این قرار؟ چقدر می خواهی در این تون و تاریکخانه و گلخن حمام بمانی؟ بعضی ها هم از تاریکخانه به سمت جامه کن آمده و آنجا گیرکرده اند. نقش ها را دیده اند و باز معطل می کنند.  
" روزن را ندیده ای؟ به روزن نگاه کن "

برشو از گرمابه و گلخن مرو

جامه کن دربنگر آن نقش و نگار

جامه کن، در حمام های قدیم، جایی بوده که قبل از رفتن برای شستشو، در آنجا، جامه را می کنند. تو به گلخن مرو. از گلخن بیرون شو و در داخل جامه کن، جامه های درد و سرد مزاجی را بکن. به جهان مادی، به فضای بسته ذهن ات که در آن از فرم ها، زندگی طلب می کنی، نرو. ما در ذهن مان از تصویر جامد و جسمی فرم ها و ظواهر و وضعیت ها و صورت ها، زندگی و حس امنیت و حس خوشبختی خواسته ایم. مثلاً " همسرمان را هم من ذهنی دیده و از او خوشبختی و حس امنیت خواستیم و چون او نتوانست به اصطلاح خوشبختی و حس امنیت مان را تأمین کند و ملامت مان هم کرده، از او جدا و به سمت همسر دیگری رفتیم. او هم با منیت ها و پرخاشگری ها و ایجاد درد بیشتر، نتوانست فضای خوشبختی مان را تأمین کند و از نفر بعدی هم مأیوس شدیم. خود را با دیگری مقایسه کرده گفتیم: شانس نداریم. مردم را ببین که با همسرشان چه راحت و چه خوشبخت اند!

" چنین چیزی نیست "

هیچکس به هیچکس نمی تواند خوشبختی دهد.

الآن متوجه می شوم که بعنوان یک جسم، خوشبختی را از جسمی دیگر مطالبه کردن، غلط بوده. تقاضای حس امنیت و آرامش از دیگران، توهم بوده و درد ایجاد کرده. هزینه آن را پرداخته ام، ولی باز متوجه نشده ام. حالا هم نفهمیده، باز به گلخن می روم. باز هم به ذهن می روم و از تصویر مرده چیزهای فانی و گذرنده و موقتی خوشبختی و حس امنیت می خواهم.

از آنچه که زندگی خواستم پاسخ دلخواه نگرفتم، همه در حال تغییر و از بین رفتن اند و یا از بین رفته اند. من توهمی آنها را در ذهن، زنده نگه داشته. با این طرز تفکرها و با زنده نگه داشتن پدیده هایی که از بین رفته اند، دائم به گلخن می روم.

حالا، یاد می گیرم که دیگر به آنجا نروم.

امروز شناسایی کرده، متوجه شدم که در ذهن، از تصویر مرده چیزها، خوشبختی و زندگی اصیل و حقیقی را تقاضا نکنم. زیرا اصل زندگی از دریا می آید و امروز از مولانا آموختم که این توهمات و تقاضاها را، گرد و غبار روی دریای وجودم را نظافت و جاروب کنم.

پس، به گلخن، به ذهن نرو، به جامه کن برو، جامه کندن، معادل مقداری جاروب کردن هم هست. شما لباس درد و شکایت و توقع و رنجش و خشم، لباس هم هویت شدگی پوشیده اید، حالا در جامه کن، نقش و نگارها را ببیند. نقش و نگارها، شگفتی های زنده اند. مرده نیستند. چون در گلخن ذهن بودید آنها را مرده می دیدید. در منِ ذهنی، توهمی، محاط در اوصاف و قضاوت ها و نقص ها، تمام زیبایی های حیرت انگیز را مرده می بینید. بیرون بیابید، بودن را تجربه کنید، همه چیز را زنده می بینید. وقتی زنده شده و شگفتی های زنده زندگی را به تماشا ایستادید، حقیقی می شوید. در شما همه چیز جا می گیرد. نقص ها را عامل و محرک تکامل می بینید. هر کس، هر چیزی را، در مرحله و نقطه و موقعیتی می بینید که زندگی قرار داده و همه را همانطور و در همان مقامی که هستند قبول دارید و می پذیرید. در شما جا دارند.

تا ببینی نقش های دلربا

تا ببینی رنگ های لاله زار

چون بدیدی سوی روزن درنگر

کان نگار از عکس روزن شد نگار

شما وقتی از روزن زندگی، در نور، رنگ ها و نقش و نگارها و لاله زارها و گل و شکوفه ها و درخت و انسان ها و زیبایی ها را جنبیده و زنده دیدید، پرده ها فرو می افتند، فاصله ها و دیوار جدایی برداشته می شود و متوجه نقطه اشتراک تان با منشأ و منبع حرکت می شوید. متوجه اتصال تان با لامکان، می شوید. با تمام هستی و کائنات و آنچه را که در بر گرفته، حس یکی بودن می کنید. به برخاستن همه چیز و همه کس، از همان دریایی که شما از آن برخاسته اید، آگاه شده، برقرار، سبک و زنده، گستره فساداری خود را حس و تجربه می کنید.

شش جهت حمام و روزن لامکان

بر سر روزن جمال شهریار

به یکباره، متوجه می شوید که در عالم مادی (شش جهت)، همه چیز برای شما زنده ست.

عالم و مکان و جسم و هر چه که با ذهن می بینیم، زنده اند و زندگی شان را از لامکان می گیرند.

لامکان، همان " نه مکان "، همان فضای یکتایی و هماهنگی ست که ما را از درون و بیرون، محاصره و در بر گرفته. لامکان، خدا، زندگی ست.

البته ما الان با ذهن صحبت می کنیم، وِالا، مرزی بین مکان و لامکان وجود ندارد. لامکان در مکان نفوذ کرده و... حال، با این بحث کاری نداریم.

بر سر روزن، جمال شهریار، خدا، زندگی، پیداست. و ما زنده، از جنس شهریار، خدا، زندگی هستیم و همه چیز و همه کس را هم زندگی و زنده می بینیم و حامی.

خاک و آب از عکس او رنگین شده

جان بیاریده به ترک و زنگبار

آب و خاک، بستر گل های حیرت آور و رنگین، به اذن و روح او، جان گرفته اند. همانطور که با تلفیق و ترکیب فرم و هشیاری، در همه چیز و در همه جا، در سفید و سیاه، در تولد و مرگ ... جان باریده و اعجاب آفریده.

روز رفت و قصه ام کوتاه نشد

ای شب و روز از حدیثش شرمسار

شاه شمس الدین تبریزی مرا

مست می‌دارد خمار اندر خمار

مولانا می گوید: روز رفت و در بیان قصه زندگی، قصه عشق، ماند.

شب و روز و چرخش زمان، قادر نیست حدیث عشق، قصه زندگی، قصه خدا را بطور کامل شرح دهد و بیان کند. ما هم نتوانستیم آنطور که باید، ماجرای او را بیان کنیم.

اما شاه شمس الدین تبریزی (فضای هشیاری که باز می شود)، هر لحظه ما را مست می‌دارد.

اگر زاییده شده ایم، به آن شاه زنده هستیم، همان شاهی که شمس الدین تبریزی هم به آن انرژی زنده شد.

شمس الدین تبریزی، از جنس هشیاری حضور، از جنس هشیاری آزاد شده از فرم ها، یار مولانا و یاری دهنده او در زاییده شدن از ذهن اش بود.

ما هم می خواهیم از فرم ها آزاد شویم. وقتی از تنگنای ذهن، زاییده شویم، همانیم.

این انرژی مرا مست و بی خود می‌کند. با اینکه مست کاملم، خمار اندر خمار، ولی چون خماری که به اندازه کافی شراب دریافت نمی‌کند، هر لحظه مستی بیشتر استدعا و تقاضا دارم.

\*

مطلبی داشتم که می‌خواستم به یادگار در این برنامه، برایتان بخوانم.

در بیان جاروی اول، همانطور که مولانا هم به آن اشاره می‌کند، مقوله " حَزْم " مطرح است.

حَزْم و استدلال، شناسایی ذهن است.

ما در جاروب اول، یا در مرحله اول رُفْتَن، گفتیم: شناسایی ذهنی مهم است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۰

گر نبینی واقعه غیب ای عنود

حَزْم را سیلاب کی اندر ربود؟

ای ستیزه گر، اگر وقایع پوشیده را قبل از وقوع نمی‌توانی ببینی، اگر نمی‌دانی که غیب چه واقعه ای را می‌خواهد برای تو پیش آورد و در پس پرده چیست؟ در سطح ذهن نمی‌دانی و بی خبری، اما حَزْم، احتیاط و دور اندیشی را که سیلاب نبرده؟ دور اندیشی را از تو نگرفته ند!

حَزْم چه بود؟ بدگمانی در جهان

دم بدم ببند بلای ناگهان

احتیاط و دور اندیشی چیست؟ سوءظن داشتن نسبت به امور دنیا، و دم به دم بلای ناگهانی دیدن. (حسن ظن به دنیا و اینجا را جایگاه امن و امان دانستن، کار آدم های سطحی بین است)، دور اندیشان، محتاطانه با دنیا برخورد می کنند.

مولانا دور اندیشی انسان های فکور و محتاط را در تمثیلی چنین بیان می کند.

حزم، چییست؟ چند بار می پرسد: حزم چیست؟ خودش هم جواب می دهد.

به مصنوعات این جهان بدگمان شوید. به هر چیزی که ذهن نشان دهد، متکی نباشید زیرا هر آنچه را که ذهن تصویر می کند و می بیند از بین رفتنی ست.

ما به پول مان گفتیم: بگو من کی هستم!، از وقایع و اتفاقات خواستیم بگویند: من کی هستم!، از تیتیر و متراژ خانه مان خواستیم که ما را مطرح و جلوه دهند. به گذشته خویش آویختیم و از آن هویت خواستیم. بدنبال تأیید و تمجید این و آن هر دردی را حمل کردیم.

معمولاً "دنبال اتفاقات بزرگ هستیم، اتفاقات کوچک را قبول نداریم. به این علت که با این لحظه در ستیزیم.

کلمه عنود، ستیزه گر هم خیلی مهم است، ما با اتفاق این لحظه همیشه می ستیزیم و دنبال اتفاقات عمده می گردیم که ما را خوشبخت کنند.

ولی بعد از این شما، در اتفاقات و فرایندهای بیرونی، دنبال کسب خوشبختی و آرامش نیستید.

مولانا در رابطه با اندیشه های مرد حازم، تمثیلی جالب دارد:

حازم یعنی حزم کننده. حازم یعنی دور اندیش، شناسایی کننده، دارای سیستم شناسایی منطقی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۲

### تصویرات مرد حازم

آنچنانک ناگهان شیری رسید

مرد را بر بود و در بیشه کشید

برای مثال فرض کنید که ناگهان شیری تنومند از راه می رسد و شخصی را به دندان گرفته، با خود به بیشه و درون جنگل می برد. ساده ست که تصور کنیم هدف او از این کار چیست.

او چه اندیشد در آن بردن؟ ببین

تو همان اندیش ای استاد دین

ای استاد دین، ببین آن کسی که اسیر پنجه های مرگبار و دندان های جان ستان شیر مهاجم شده و آن شیر او را کیشان کیشان به درون جنگل می برد، در چه فکری ست؟ تو نیز از هم اکنون در همان اندیشه باش.

(آیا شخص در چنین موقعیتی هولناک، در فکر توسعه اموال و املاک خویش است؟ در اندیشه فلان معامله سود آور، کاهش یا افزایش قیمت خانه خود است؟ آیا او در این لحظه به فکر حل غوامض فلسفی و کلامی ست و یا کشف قوانین تازه طبیعت؟ قهرا" در هیچیک از این اندیشه ها نیست. بلکه فقط به فکر نجات جان خود است. پس، ای انسان، حال تو باید همسان حال او باشد. یعنی همواره باید خود را تحت تسلط و مقهور پنجه فضای الهی بدانی).

می‌کشد شیر قضا در پیشه‌ها

جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

پس بدان، شیر قضا و قدر نیز، ما را بسوی جنگل مرگ و فنا، به اجبار و مطمئن و کِشَان کِشَان می‌برد. در حالیکه نفس ما سرگرم کارها و مشاغل دنیوی است.

ما در من ذهنی گیر افتاده ایم و قضا و قدر، همان شیر خدا، ما را به دندان هایش گرفته و به تسلیم گاه می‌برد و می‌خواهد که از مخصصه ذهن رها کند.

ما در کارگاه آفرینش، که لحظه است، باید متوجه باشیم که شیری نتومند، زندگی پرتوان، ما را به دندان گرفته و باید به فکر نجات باشیم.

هر لحظه قضا (حکم زندگی) و روند تکاملی آن به ما تلنگر می‌زند: تو باید از این محفظه زاده شوی. نمی‌توانی این درون بمانی. دوران پنهان شدن در این لانه، به پایان رسیده. بیش از این اقامت در آن نهی و ممنوع شده.

ولی ما توجه نمی‌کنیم. اما اگر این بی‌توجهی ادامه یابد و ما مشغول کار و پیشه، بی‌ریشه، بجای اینکه از ذهن زاده شویم، به فکر هم هویت شدگی‌ها و دردها و حفظ و بیشتر کردن آنها باشیم، چه می‌شود؟

شیر قضا، رحم نمی‌کند و ما روی زندگی و خوشی را نخواهیم دید.

دلیل وجود اینهمه ستیزه و درد، بی‌توجهی ما به فرمان شیر قضا و قدر است.

**قضا فرمان الهی و قدر اجرای آن حکم است.**

قضای زندگی، حکم آزلی، هشدارمان می‌دهد: یا با اختیار، جاروب‌ها را دست گرفته و گرد و غبار و ناخالصی‌ها را جاروب کن، یا روی خوشی ندیده، بالاجبار هم، باید جاروب کنی. مجبورت می‌کنم، جاروب کنی.

ما عذاب و آسیب جای دندان‌های شیر را بصورت دردهای روزمره حس می‌کنیم.

آنچنانک از فقر می‌ترسند خلق

زیر آب شور رفته تا به حلق

مردم دنیا آنچنان از فقر و تنگدستی، از حرف مردم و سرافکندگی، می‌ترسند و می‌هراسند که تا خرخره زیر آب شور، در ذهن، گیر افتاده اند. (منظور مشاغل و اموال دنیوی است). مدام در هراس بدست نیارودن و یا از دست دادن آنچه که بدست آورده اند بسر می‌برند در حالیکه تا آنجا و هر آنچه که دید ذهن برد دارد و می‌تواند تصور کند، و از دست دادنی و شامل زوال و نیستی است.

فقر آفرین، خدا، زندگی، فضای لایتناهی، همان شیر نیرومند، تمامیت ما را محاصره کرده جز توکل و تسلیم، راه خلاصی نداریم.

تویی را در احاطه فضایی بزرگ نظر بگیرد. به هر طرف که غل بخوریم، در سیطره همان فضا و شامل قوانین قطعی و مسلم آن هستیم. بنابراین بهتر است تسلیم شده، از آن تنگنا خارج شویم.

گر بترسندی از آن فقر آفرین

گنجهاشان کشف گشتی در زمین

اگر مردم دنیا همانطور که از فقر می ترسند، از زندگی، خدایی که فقر، را آفریده می ترسیدند، قطعاً گنج ها و دَفینه های زمینی برای آنان عیان می شد. (اشاره به آیه ای از سوره اعراف است: اگر اهل شهرها ایمان آرند و پروا پیشه سازند، هر آینه، - درهای- برکات آسمان و زمین را به رویشان بگشاییم). ترس ما را در سطح آب و بصورت کف نگه داشته. در حالیکه گنج و مائده، همین فضای یکتایی، فضای زیر فکرهای مان، فضای پذیرش و تسلیم ما در لحظه و رویدادهای آن است.

بیت بعدی هم از بیت های بسیار نفیس و پربهایی ست:

جمله شان از خوف غم در عین غم

در پی هستی فتاده در عدم

همه مردم، از بیم اندوه، به اندوه دچارند. به خاطر وجود موهوم و مجازی دنیا، که نیست هست ناماست، از حق، شیرینی زندگی، محروم مانده اند و راه نیستی و هلاک را در می نوردند. ما از اینکه ممکن است موقعی غمگین شویم، الآن غمگینیم. آیا الآن، می توانیم چنین حالتی را در ذهن خود، شناسایی کنیم؟

فرض کنید اصلاً "هشیاری حضور نداریم، آیا با ذهن هم نمی توانیم شناسایی کنیم که ما از ترس غم، در عین غمیم؟! از چه می ترسیم؟ ما هستی را عوضی گرفته ایم. نیستی و فنا را به جای هست ماندن، دنبال کرده و با حرص، چنگ زده ایم! هستی را در جهان مادی و در فرم های ذهنی، دیده و فهمیده ایم! هستی حقیقی، زندگی، در بیرون آنجاست.

تمام مکانیسم هایی که ما را در ذهن نگه می دارد، باید بشناسیم.

یکی از مکانیسم هایی که ما را در ذهن نگه داشته، همین ترس از غم است: از ترس اینکه مبادا غمگین شوم، الآن غمگین می شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶

چشم اگر داری تو کورانه میا

ور نداری چشم دست آور عصا

اگر واقعا" دیده بصیرت داری، آن را بکار گیر و مانند نابینایان راه مرو.

گر چشم بصیرت نداری، حتما" یک عصا تهیه کن.

(اگر حقیقتاً به مرتبه روشن بینی و شهود قلبی رسیده ای، عصای استدلال را به دست مگیر و مانند استدلالیون کور دل و با عصای استدلال راه مرو).

اگر چشم حضور داری، مثل کورها راه مرو. ببین که زندگی در ذهن و فرم های مادی نیست.

اما اگر چشم زندگی نداری، به هشیاری حضور زنده نشده ای، در اینصورت، عصا به دست بگیر.

عصا، هشیاری شناسایی های ذهنی ست. (همان جاروب اول).

آن عصای حَزْم و استدلال را

چون نداری دید می‌کن پیشوا

پس حالا که چشم بصیرت، دید، نداری؛ حداقل، عصای حَزْم و احتیاط و استدلال را راهنمای خود کن. ما شخصا می‌توانیم حَزْم و استدلال کنیم. می‌توانیم در مرحله‌ای از رشد خود، چون و چرا کنیم، ولی با عبور از مرحله‌ای، وقتی صاحب شهود و روشن بینی شدیم، دیگر نیازی به چون و چرا و استدلال نیست.

و عصای حَزْم و استدلال نیست

بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست

اگر عصای حَزْم و استدلال و احتیاط، جاروب اول را نیز نداری، چشم زندگی را هم نداری، بدون راهنما، بدون عصاکش، بر سر هر راهی توقف مکن.

گام زان سان نه که نابینا نهد

تا که پا از چاه و از سگ وا رهد

همواره مانند افراد نابینا گام بردار. تا از گزند چاه و سگ نجات یابی. با احتیاط حرکت کن. اگر حَزْم و استدلالی را که به کار می‌بری، ضعیف است، در زمین مین گذاری شده، ندو. مثلاً: کسانی که جوان هستند و تازه زندگی مشترک شان را شروع می‌کنند نباید با هم به ستیزه هم برخیزند. دیگران هم با دخالت‌های بیمورد خود، چالش حساس یک زندگی مشترک را سخت‌تر نکنند. شما مواظب سگ و چاه باشید و پای تان را مانند نابینایان با احتیاط گذاشته و بردارید. در اینجا سگ می‌تواند نماد من‌های ذهنی و چاه هم، چاه ذهن باشد.

آیا شما پای تان را طوری می‌گذارید که بیشتر در چاه ذهن و دردها فرو نروید؟ و سگ من‌ذهنی‌تان را نگیرد؟ ما باید در نظر داشته باشیم که مردم درد دارند و دوست دارند درد ایجاد کنند. شما چگونه راه می‌روید؟ آیا بی‌محابا و بدون ملاحظه، حرکت می‌کنید؟ هر دردمندی با شما برخورد کند، در صدد تحریک شما باشد، بحث و مجادله کند، سریع واکنش منفی نشان داده و جوابش را می‌دهید؟

این طرز راه رفتن، محتاطانه، مثل راه رفتن نابینا، نیست! حَزْم و استدلال نیست.

اگر چشم زندگی، دید حضور داشتید، با حَزْم و استدلال، نمودها و مظاهر من‌ذهنی خود را شناسایی می‌کردید. اگر حَزْم و دوراندیشی، چشم حضور ندارید، بسیار با احتیاط راه بروید.

لرز لرزان و به ترس و احتیاط

می‌نهد پا تا نیفتد در خُباط

آدم نابینا با ترس و لرز و احتیاط قدم بر می‌دارد. مبدا به مهلکه‌ای دچار شود. آیا ما لرز لرزان راه می‌رویم؟ لرز لرزان، کار می‌کنیم؟ به حرف‌ها و رفتارمان، دقت و توجه می‌کنیم یا نه؟

انتقاد کردن، بدگویی، پُز همه چیز می دانم، کم می دانم، زیاد می دانم، وظیفه خود می دانم، ولو اینکه هفتاد و پنج در صد از گفته هایم غلط است، ولی می خواهم بگویم و می گویم، ... حرکت با احتیاط و لرز لرزان نیست. نه. بهتر است که ما دهان مان را باز نکنیم. به ما چه که عیب های مردم را ببینیم و بگوییم. به ما چه که مردم را اصلاح کنیم. آیا شما واقعا" هر روز صبح تا شب رفتارِتان مثل حرکت روی زمین مین گذاری شده ست؟ از خود بپرسید. خُباط یعنی مهلکه، روان پریشی، مرض ذهنی. آیا واقعا" طوری راه می رویم که در خُباط نیفتیم؟، به مرض روحی دچار نشویم؟.

چرا ما اینقدر به انواع مرض های ذهنی، مبتلا شده ایم؟ برای اینکه بی احتیاط راه رفته و بی احتیاط راه می رویم. " الان دیگر جاروب داریم "

اگر دید زندگی داشتیم، احتمالا" حرف مان، رفتار مان، به کسی بر نمی خورد.

ای ز دودی جسته در ناری شده

لقمه جُسته لقمه ماری شده

ای کسی که از دود می گریزی ولی گرفتار آتش شده ای، ای جوینده لقمه که خود، طعمه و لقمه ماری شده ای!، حواس ات را جمع کن و سر به هوا راه مرو که حتما" در چاه خواهی افتاد.

ما به وضعیتِ خودمان نگاه کنیم. از یک دود جسته ایم.

از دود هم هویت شدگی جسته، به درون آتش پریده ایم.

وقتی هم هویت شدگی و ایجاد درد را ادامه می دهیم، پس از مدتی هم هویت شدگی ها کنار می روند و تماما" درد می شوند.

از چشمِ عده ای فقط درد خوانده می شود. درد همیشه در آنها زنده ست.

اضطراب و نگرانی و درد، از چشم های شان، به بیرون نگاه می کند.

لقمه خوشبختی از جهان مادی جستجو می کرده که مارِ منِ ذهنی و درد او را گرفته و بلعیده.

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست

حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست

حزم کردن زور و نور انبیاست

گاه باشد کو به هر بادی جهد

کوه کی مر باد را وزنی نهد؟

از دامگاه دنیا، کسی بدونِ صبر و دور اندیشی به سلامت نرسد. صبر دست و پای دور اندیشی ست. (آدمی هر چند اهل تدبیر و دور اندیشی باشد، ولی آن را با صبر توأم نسازد به مقصود نرسد. پس صبر، ابزارِ توفیقِ مُدبران و دوراندیشان است).



از تناول گیاهان زهر آگین، باید پرهیز کنی، به عبارت دیگر، نباید دهان به حرام و شهوات دنیوی بیالایی، زیرا پرهیز و اجتناب از حرام، نیرو و روشنی پیامبران است.

گاه، با وزیدن هر بادی به این سو و آن سو می رود، اتفاقات گاه را به راحتی تکان می دهند، گاه مانند کسی ست که در ذهن مستقر است و فقط هشیاری سطحی جسمی را دارد، با هر وزشی اینطرف و آنطرف می افتد، ولی کوه از باد چه باکی دارد؟

از مخصصه من ذهنی، گیر افتادن و هم هویت شدگی هایش، کسی بدون صبر و حزم، رها نشده. صبر و حزم. حزم، دوراندیشی و عصای استدلال و شناسایی های ذهنی ست.

بر این موارد مهم، تأکید دارم، به این علت که شناسایی ذهنی همراه با صبر و تعهد و هماهنگی و قانون جبران را دست کم نگیرد. شناسایی های ذهنی، با رعایت پرهیز، روشنایی راهمان را بیشتر و زندگی مان را سُبک می کند و نتیجه می دهد.

حزم به صبر بستگی دارد. بارها گفتیم: صبر به حزم کمک می کند. صبر قانون شناسایی و قانون مزرعه ست. مثلاً "اگر امروز ما به گنج حضور کاملاً" زنده شویم، مدتی طول می کشد که حضور در زندگی ما برقرار و تأثیر خود را بگذارد و وضعیت های زندگی ما را عوض کند. ممکن است دو، سه سال طول بکشد. زیرا ما وضعیت ها را چنان خراب کرده ایم که همه چیز به هم ریخته. برای نظم دادن به اینها ما به صبر و خرد نیاز داریم که از ما بروز داده شده، و به زندگی و روابط نامناسب و نا متعادل مان سرو سامان دهد. روابط ما را با همسر و بچه ها و دیگران و دوستان و مردم بسنده و سازگار کند.

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست. حزم کن از خورد، از پدیده های مادی، انرژی زنده کننده را طلب نکن که ممکن نیست. انرژی و شیریه ای که از ذهن ات و فرم های مشتق از آن، بیرون می کشی، به مثابه گیاه سمی و زهری ست. از آنها پرهیز.

حزم آن باشد که نفریبد ترا

چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربش دارد و نه نوش او

سحر خواند می دمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی

خانه آن تست و تو آن منی

دوراندیشی آن است که دام های چرب و شیرین این دنیا، تو را نفریبد. (زیرا که هیچ دانه او بی دام نیست و هیچ نوش او بی نیش خون آشام نیست).

در حقیقت، دنیا نه چرب است و نه شیرین، هر چند که ظاهراً "چنین می نماید. دنیا افسونگری ست که فسون خود را در گوش طالبان خود می خواند و می دمد.

آن غولِ راهزن، به آدمی می گوید: ای مایهٔ روشنی دل و دیده ام!، ای مهمانِ بس عزیزم!، بیا که سرایِ من به تو تعلق دارد!، و تو مالِ من هستی. و این چاپلوسی و دامِ اوست.  
حَزْم آن است که چرب و شیرین و نوش و فریبندگی های قشنگ را که ذهنا" به آنها چسبیده ای و دامِ دنیاست، تو را نفریبند. زیرا این طعمه و دام نه چرب و نه شیرین است و نه برای سلامت و دوام تو هستندک  
دنیا ساحری ست که سحر خود را در گوش های سُبُک سَر و گول خورنده می دَمَد: ای پُر فُروغ، مهمانِ مَن ی، بیا. خانهٔ مَن از آن توست، ...

فراموش نکنیم که خانه اش همین گلخنِ ذهن است. آیا براستی، ما از آن دنیا هستیم و دنیا خانهٔ ماست؟ نه.

حَزْم آن باشد که گویی تخمه‌ام

یا سقیمِ خستهٔ این دخمه‌ام

زیرکی و دوراندیشی در این است که در پاسخ او بگویی:

" برو این دام، بر مرغِ دیگر نه"، من بسیار خورده ام و سیرم.

یا بگویی: بیمارم و با جسمِ رنجورِ خویش درمانده ام.

اگر دنیا، دلبستگی های ذهنی، کسی، یا کسانی که من ذهنی دارند و با ذهن هم هویت شده اند، تو را می کشند و دعوت می کنند، حَزْم آن است که رد کنی؛ نروی. بگو: مریض و زخمی این دنیا هستم.

یا سرمِ دردست درد سرِ بَر

یا مرا خواندست آن خالو پسر

یا مثلاً" به او بگو: سَرَم درد می کند، مزاحم من نشو.

یا به او بگو: پسر دایی ام مرا به مهمانی دعوت کرده. " نرو".

و به این طریق مولانا، به ما یاد می دهد که اگر دنیا می خواهد راه را به شما نشان دهد و شما را به زندگی و خوشبختی وعده می دهد و دعوت می کند، نپذیرید، نروید.

حَزْم آن باشد که چون دعوت کنند

تو نگویی مست و خواهانِ منند

زیرکی و دور اندیشی این است که وقتی فریبکاران تو را به بزم و ضیافت خود دعوت کنند، فوراً" فکر نکنی و نگویی که: حتما" آنها شیفته و خواستار من شده اند.

به حَزْم و دوراندیشی، به عصا و احتیاط، توجه کنید که جاروب اول است.

دعوت ایشان صَفیر مرغ دان

که کند صیاد در مَکَمَن نهان

بدان که دعوتِ فریبکاران مانند تقلیدِ آوازِ (صفیر) پرندگان است که صیاد در کمینگاه از خود در می آورد.

مرغ مرده پیش بنهاده که این

می‌کند این بانگ و آواز و حَنین

شکارچی برای به دام انداختن پرندگانِ دیگر، پرنده ای مُرده را به آنها نشان می دهد و چنین وانمود می کند که این آوازاها از جانب آن پرنده مرده ست.

دنیا مانند همان شکارچی ست که برای به دام انداختن طبع بلند و آزاد آدمی، هر آنچه را که فنا شونده و مردنی و نیستی ست، بعنوان ماندنی و دیرپای و ابدی و ثابت و دائمی عرضه می کند. ذهن نیز، نعره مرده گی را به جای طنینِ خدا، آوایِ زندگی ارائه می دهد.

**مواظب باش در دامش نیفتی و حزم این است.**

\*